



<p>آفرین جان آفرین پاک را آسمان را بر زبردستی بدست آسمان چون خیمه برپای کرد و هم تن را مختلف احوال کرد همه را آنچه در زمین حقه ساخت بزرگ از تشنگی لب خشک کرد گاه گل بر روی آتش سوخته کرد عقل را چون دیدنیانی گرفت بعد ازین جانت طلسمی نیست درین مابین بحر بی پایان بے کوبه است این بحر را عالم بدان کس چه داند تا درین بحر معین لب بدو از عرش از کرسی برین</p>	<p>آنکه جان بخشید ایمان خاک را خاک را در غایت پستی شد بلبلتون کرد و با پیش پای کرد مرغ جان را خاک در و نیال کرد با خاک در قه هر شب مهر و خست سنگ را با قوت و خون می شکست گاه گل بر آب دریا بسته کرد عقل را دوش تا شکلی بیانی گرفت غیب را جان تو جمعی پیش غرقه گشتند و خبری از کس دوره هم یک کوبه است تا درین سنگ ریزه قدر دار یاقین گر چه یک ذره ہی بری برین</p>	<p>عرش را بر آب بنیاد او نهاد آن یکی را جنبش باد هم داد گردشش بود بهشت انجم بدید روح را در صورت پاک او نمود بحر را بگذاشت از تسلیم خویش کوه را بهم تیغ داد و بهم کمر نفس سرکش را بجا گلند کرد انج یابی چون طلسم از پیش همچنین مهر و بیایانش برین در چنین بحر که بحر عظم است گر ناند عالم و یک ذره هم عقل جان و دین دل برآید عقل تو چون در سر سوختن</p>	<p>خاکیان را عمر بر باد او نهاد و آن دگر را دمس آرد هم داد وز و حرف امر نه طارم چه بد این همه کار را کفی خاک او نمود کوه را افروخته کرد از بیم خویش تا بر سنگی او بنفشه کمر تن بجان جهان بجا جان نوه کرد جان شود پیدا چه هم از پیش در چنین دردی بدر مانش برین عالمی ذره هست و ذره عالم است کم شود یک کوبه برین بحر کم تا کمان ذره بشناختیم هر دلب باید ز پر سیدن بدو</p>
--	--	--	--

کس ندانند که یک دانه تمام در ره او یا هر کم کرده چرخ سرگردان شدی که گزیده است کار عالم بجز دست و حسرت است می ندانند تا درون پرده را پیشوایا نیسکه ره بین اند هیچ دانی راه ز جوی راه و ده گاه گاهی بس عجائب دیده در نگار دل که با آدم چه رفت باز در بقیع بستر گردان نگر باز ایوب ستم کش را نگر باز موسی را نگر ز غار خم عشک بوی را به حکمت دم داد خلعت اولاد عباسش را تبع ملاز لاله خون آلود کرد در سجودش روز و شب رشید را روز از بسطش سعید افروخت چرخ را در شبان روزی و ده که سبک راه دهد تا پیگاه که عصا را سخندانی دهد چون فلک را که سرکشند دزدستان شبنم آرد در شام یا سمین را چا رتر که بنهد جمله ذرات بر دوش گواه لوه چون سنگی شد از تقدیر او	چند گویم کس نداند و نلالم پرده در پرده در پرده او چو اندازد درون پرده حیرت اند حیرت اند حیرت کی شود بر چون توفی این پند گاه بیکاه از پی این اند هر چه افزون راه رفت و راه جمله را از خویش غایب دید عمر با او درین عالم چه رفت چشم کرده در سحر کالیمیر مانده در کرمان و کرمان پیش دایه فرغوش شد و باو نیک صدر عالم را در و آرام داد طاووسین بوحیت طاشش را گلشن نیلوفر از دو کرد سوده پیشانی خود بر خاک راه شب ز فیض در سیاهی تن شب بر در فدا و در و کرد که کند از گریه کشف راه گاه موری را سلیمانی دهد از بالاش فعل درم کش کند ز فشانند و زخان از شام لاله را از خون کله بر سر نهد گر چه هست از پشت ای تاج بحر آبی گشت از تشویر او	چیت گردن هر گونی پاکار حل و عقد بخین سلطان و ده که چندین سال بر پشت هر زمان این آه بی پایان هست کاشیت او ز سر و پا جان خود را عین حیرت ستان بی نهایت گر کنار بر پشت سوی که خوش کس از راه باز بنگر نوح در غرقاب کار باز یوسف را نگر در سرودی باز یونس را نگر که کرده راه نیم پشه بر سر دشمن گماشت بست سحر را که چون موسی سوزنی چون دید باطنی بهم پاره از خاک و در خون رفت هست از سیما ایشان رجوع طوطی را طوق از ز ساخته چون دی در گل دید آرم کند چون گرامه دکن و کش کند از عصای او و شعبان پند تا قد او سخته پدید آرد گر کسی میان بخون نهان کند که نهد بر فرق ز کس تلخ ز عقل کار افتاد و دل آرد هم نمیشد خاک بر سر آرد	بقیاری و یا بیک قسم چون توان کردن بگر و نگی بی سروش گردان بر پشت خلق هر ستار دران حیران روی بر دیوار و پشت مست همه جان عجز و حسرت خست بجید و حصه و شمار و شتی دزد از دزد و آگاه نیست تا چه بر دزد کافران سالی هنر بندگی و چاه زندان در سحر آمده از همه بهای چند گام در سر او چار صدر ساش بد کرد او را با سلیمان ذکر بنجیه باروی او فکش لاجم پس عقیق لعل از دیر و نیت کی بودی سجد و سیار و نیت به بدی را یک در بر خست شیر مردی را بسک هم کند از بالاش فعل و آتش کند وز تنوری آورد و طوفان پند مکار و ز در ناله زار آورد روغن خورش در میان کند که کند بر تاجش از خشم کند آسمان گردان زان ستاره هم فلک چون حلقه دستان
---	---	---	--

بهشت خلدش کیش با بهشت جله از تسبیح او مستغرق باد و خاک و آتش و خون آورد جز دل بر جان ذات پاک خاک مال کرد و چیل باد چون شناسد معجزه تو از کرد حکمت او سه نهد با هم چون زمین بر پشت گواشته شد بس هوا بریت سجود چون همه بر هیچ ماند از یکی لسه در ریغا خلیس رانیت جله دارند این عجب نامی است جان نهان در هم تو جان نهان نام تو بر لب زبان و بر عین گرچه در جان گنج پنهان هم توئی عقل اگر از تو وجودی بی توئی هی درون جان بر جان توئی جله عالم بتو بنیم عیان گرچه چندین چشم گردون باز کرد آفتاب از شوق تو رفته ز هوا سحر از شعوت سر انداز آمد باد بتو بے سرو پای آمد خاک در راه تو بر در ماند گر تو ای دل طالبی در راه هست با هر ذره در گاهی	بهشت دوزخ یک با بهشت چیت مستغرق که چو طلق سرخش از برده میرون آورد عس دوش قطاع شست خاک بعد از آن جان اندر آرم داد عرق حیرت گشت تن در کار وین عجم و خود نگه دار هم کار بی بر هوا شده شد هیچ چیست این همه چیست بس از همه بر هیچ باشد مشک دید با کور و جهان بر آفتاب غدر سه آرد و میجویندست ای نهان اندر نهان جهان سوی تو چون راه باید بنگیس آشکارا بر تن و جان هم توئی لیک هرگز که نیست کی برد هر چه گویم آن در هر آن توئی وز تو در عالم نمی بینم نشان همندید از راه تو یک راه کرد هر شبی بر خاک می آید و گو و من تر خشک لب باز آمد باد بر کف خاک پیای آمد خاکسار و خاک بر سر ماند می نگر از پیش و پس آگاه شو بس زهر رازی بد و رازی در	در نگرین عالم و آن عالم است پستی خاک و بلند ی فلک که عدد و شان کرد و که بار خیز جله یک ذات اما مستغنی جانی تن رفت از آن تن خواه شوم گیر آنجا خواه دوست کوه را میخ زمین کرد نخست چون زمین بر پشت گواشته شد فلک کن و صنعت کن با و شاه عرش محال جز طلسم نیست اگر بینی آن خرد را کم کن لسه ز پیدائی خود بس ناپید ای ز جمله پیش هم پیش از هم عقل و جان را اگر تو را هست جله جانها ز کنت بی نشان چون توئی جاوید و شتی تمام ای خرد سر گشته درگاه تو هر کسی از تو نشانی داد با نه زمین هم دید هرگز تو تو ماه نیز از مهر تو بگذر کوه را صد عقبه در ره ماند آب از شوق تو چون تپش ابر را مانند آب بر جگر چند گویم چون نیای در سالکان را بین بر گاه آمد	نیت حمیر او اگر هست او هم است دو گوشش بس بود و یک سیک باد و خاک و آتش و آب جله یک حرکت اما مختلف عقل داشت تا بدان بیننده جله را گردون بر بریای او پس من را روی از ریاست گاو بر ماهی و ماهی بر هو کین همه در هیچ پیدا نگا اوست بس این جمله بی نیست جله او بینی و خود را کم کن جله عالم تو و کس ناپید جله از خود دید و خورشید در صفات بحکیم آگاهیت انبیا در خاک رهت جانها دستهای گل فروستی تمام عقل را بر گشته گم در راه تو خود نشانت نیست افانای گرچه بر سر خاک کرد و در تو هر سه از حیرت سپر انداخت پای در گل تا که گم ماند پای در آتش بی هر کشت آتش از شوق تو بگذشت چون کنم چون من غلام جله پشت از پشت هم راه
--	---	---	--

<p>توحید دانی تا که این ره بر از عیان جوی نهان آنکه بود تو که دی پنج کم میری گوی و اصفهان از وصف او در خور قسم خلق از وی خیالی بیش نیست هر دید باید که باشد شش شاس در غلط اقلون اهل را بود بر تر از علم است بیرون عیان هیچکس را در خودی و بخودی نیست اول آن کسی آنجا که است عقل را سودا و حیران نه تو که چندان قیاسی حق نشنا چون نبود از انبیا و از رسل سخن که ششم تا دهم لاف چنان هست در یابی از جوهر حق هر که آن به وصف شدن کنی نه اشارت می پذیرد نه بیان تو در و گو شو حلاوت آن بود ای خلیفه زاده بے معرفت چمن رسید آخر با دم خشن و آن یکی از سجده او سترافت حق تعالی گفت ای ملعون راه جان بلند یثرتی ز خاک ایک کس م اهن نشد زهر او چند گوی جرم خوشی را نیست</p>	<p>وز کداین ره بدین در گور در نهان جوی حیان آنکه بود هر چه جوی نیست آن تیری که هلق هر در و هر نام و نیست زان خبر دادن مجال بیش نیست شاه را بشناسد او در هر است این نظر موعظ را بود زانکه در قدسی خود او بی نشان نهی نیست جز الا الهی کی رسد جان کسی از مکه او جان به نظر داشت در دوزان زان نیاید کار چون در قیاس هیچکس یک جزوی آنکه کل او شناخت او را که او خود را تو دانی این سخن شش سخن با منت این گفتن کسان کنی نه کسی زان علم دارد نه نشان هر چه آن نبود و فتنه کنی بود باید در معرفت شو هم معرفت و پس صدر پرده بر او بخش شیخ و ملعون گشت تا ستر یافت هم خلیفه آدم و هم بادشاه مجتمع شد خاک پست و جان نیست کار بر که آدمی کار او زانکه هرگز زهره یک نیست</p>	<p>آن زمان که اعیان جوی نهان و بهیم جوی جویمون است او آنچه جوی آنچه گوی آن تویی عجز از آن بشیر شد با معرفت عرش بر آگست عالم بر هست در غلط بود چه میداند که نیست اگر بغایت نیک گرد گفت و آن نشان جزئی نشانی کس نیست زره زره در و گیتی و هم نیست صد هزاران طور از آنجا بر است چیست جان در کار او گشت در جانش خلق جهان فریاد شد جمله عاجز روی بر خاک آمدند چون جزا و هر دو عالم نیست هر که او آن جوهر در یانیت چون گو چون در اشارت یافت تو باش ضلالت کمال نیست در یکی رو در و فی کیسوی با هر چه آورد از علم حق در دوز گفت ای آدم تو بجز جوهر با چون به رو گشت گفت ای نبی جز و کل شد چون فرو شد جان چون بلند و پست با هم باز نه بد نیستیم و نه بد نیستیم اگر اند از روی این در یابی</p>	<p>و آن زمان که راهمان نمی عیان آن زمان از هر دو بهر نیست خویش را بشناس صیدان تو گونه و شرح آید و در معرفت بگذر از آب و جوهر اهل عدت چون همه اوست این کار کردن هر چیز آن گشت از خود گفته چاره جز بی نشانی کس نیست هر چه بینی جز خدا هم نیست هر چه خواهی در از آنجا بر است دل جگر خاری بخون غشت عقل حیران گشت جهان بهت در خطاب ماعرفا آمدند با که سازی نیست سودا و جو لاشه و الا و الا یافت موم مرن چون در عبارت یافت تو در و گشت وصال نیست کیدل یک قبله و یک روی با جمله افتادند پیش در سجود ساجد اندازین جمله تو سجود ضائع گذار و کار مرن با کس سازد زین عجب ترحم آدمی اعجب به اسیر شد فی زمانی نیز دل به سجده لیک آنکه نیست از نغمی</p>
---	--	---	---

مسلک بطریق

مسلک بطریق و قصرت و کثرتی چون هم
 باز بنگر که سلیکمان خدیو
 باز ابراهیم را بین دل شد
 باز اسمعیل را بین سوگوا
 باز عیسی را نگر در پای دا
 باز بنگر تا که شاه اولیا
 باز نبوت احمد مختار بین
 شرح اولاد نبی را یک یک
 چند گویم چون ذکر کنم نماند
 ای خرد در راه تو بطلب کش
 ای خدای بی نهایت جز تو
 نه تو در علم آئی و فی دعیا
 هیچ چیز از بی نهایت بیشک
 پرده برگیر آخر و جانم مسو
 و در میان بحر گردون مانده ام
 نفس من گرفتار سربلای کن
 یازمین آلودگی پاکم بکن
 مرده ام که بر دم بر روی خاک
 گر بخوانی این بود سرگشتگی
 سبب نیاز او نیاز من نگر
 گفته من باشم که مرده شوم
 چون توئی همسایه یما بجان
 اگر در پنج خویش بر گویم ترا
 هر که در کوی تو دولت یابد
 آلا ای عطا را از خرج نیاز

بشکند آخر طلسمت نه بهیم
 ملک بی بنیاد چون گرفت دیو
 مسخیق تششش منزل شد
 کیش او تو بمان شدن که کجا
 چون نگر بخت او از یهودان
 بعد احمد چه جفا دید و عنا
 از فدک از طم و اماندین
 کرد هم حیران بکافی زار شک
 اگر گلی از شاخ بهر فتم نماند

باز دود و زهره گر را نگر
 باز زکریا که دل پر جوش شد
 اگر چه منزل گاه او در ناکرد
 باز یحیی را نگر در پیش جمع
 باز بنگر تا سر پیچست آن
 باز بنگر مرقعی را در نیاز
 گشته چون گشتند سبطین از
 تو چنان دانی که این گمان
 گشته حیرت شده یکبار

مهم کرد این وی از تف جگر
 آره بکسرم نزد خاموش شد
 تا را از لطف خود گلزار کرد
 سر بریده زار درشتی چو شمع
 چه جفا و جور دید از کافران
 چون ز روش آن گریخت جانگد
 این هر بران شد شهید کربلا
 بلکه کمتر چیز ترک جان بود
 می ندانم چاره جز عبادگی
 کم شده در راه و دریت عقل
 اندر زمینم در منزه که دم
 نه ز فرعونیت ندان بود رسد
 ای ز بر پرده پنهان مانده
 ز نیمه بر ششگی باز مریان
 تو در افکندی مرا هم تو بار
 من ندانم طاقت آلودگی
 از تو بکی دیده ام در خویش بد
 با همه سرگشتگی سرگشته اند
 آن دویم می کند در زین خاک
 پانی سر چون فلک سرگشته ایم
 تو چو خورشید می ما چون سایه
 ز اشتیاق اجالت بلام چو شمع
 دو اتم ده که چه بیگاه آمدم
 بود که در گیر دکی از صد هزار
 چه بکنه میدانی که هست او بی نیاز

ستایش مر خدا را

چون قوی بی و محتاج جز تو نیست
 بی زبان و سوز از سود و زیان
 چون بسز نماند کجا ماند یک
 پیش ازین هر پرده پنهانم
 و ز درون پرده بیرون ندانم
 اگر بگیرد دست من ای بخت
 یا نه در غم کش و خاک بکن
 زنده گردن جانم ای جانان یک
 در برانی تن بود بر گشتگی
 دارم جان من از خوف خطر
 انگشت فلغ را بشید از طلب
 اگر نهداری حق همسایگان
 که باشم تا یک جویم ترا
 در تو گشت و ز خود نیز ترا

وزیر ادانی من ابر کی کم
 نه ز سوئی هرگز نت سود رسد
 ای جهانی خلق حیران مانده
 کم شدم در بحر بایت آگاه
 بنده رازین بحر تا خرم بکار
 جانم آلوده است از مینوگی
 خلق ترسند از تو من سرم زخا
 میون کافر بخون اسفشته اند
 گیر شتم از جهان خلق یک
 بادشا ابدل بخون اسفشته اند
 چون چنین بایکد که همسایه
 بادی پرورد و دجانی پرور
 بهرم شوز آنکه راه آدم
 نیستم نویسد و بهستم میخا

فیه احکامیت و امثال

خورد عیاری بد و خوش چون بیا بد و با تیغ کن زان مرد چون بشنید این لایع نه نیست از ناخوار خود جان چون کسی می باشد نازکی یا الہ العالمین در مانده ام ای گناه آمرز عذر آمرزین من غفلت می گنم اگر ده سار چون که دستم خطا کردم بخش خالقا گرنیک و گرد کرده ام بتلائی خویش و حیران توام یک نظر سوی دل پر تو ختم آر من که بستم تا کسی با هم ترا هست و می جان بر میانم ز تو گر نیم بند و ت چون مقبل شدم هر که انوش نیست دل بر تو اگر کافر او دین و دیندار را تا هم از حد بشد سوی فرست لذت نو مسلمانیم ده سالم زان حضرت چون آفتاب بس بیرون یکم زین دین که چون بر آید جان ندام جز کس روی آندم که همراهی نمی خواه دنیا و دین گنج و فنا جان پاکان خاک و جان پاک	سواد فاش بر دوست دید آن و خسته رو دست گفت بر باشد ترا کشتن هم من چگونه خون او زیم بخت تنگداری می کند آنکس نمی غرق خون بر خشک شتی لودم سوم صندره چه خوابی بون تعرض صندره چه حجت بود با بدل جهان جنفا کردم بخش هر چه کردم جمله با خود کرده ام گرد و گردنیک هم زان توام وز میان آنکه بهر و نم آر این هم گران کسی با هم ترا داغ همچو حشیانم ز تو تا شدم بهند و ت نگلی شدم خوش مساد از آنکه بنو و تو دوره در دوت دل عطار را در میان ظلمت نوری فرست نیستی نفس ظلمت نیم ده بو که زان تا هم سدر کشته ای پیش گرم عالمی روشن که همه جانم تو باشی می خنجر در نعمت سید الم سلیمان صدر و بدید دو عالم مصطفی جان ماکن آفرینش ظلال او	شد که تیغ آرزو زنده بر گزین گفت این نانت که داد آنکی زانکه هر مردیکه نان داشت خالقا تا سب را جا آورده ام تو که بحر خود داری صندرا دست من گیرم و فریادس خونم از تشویر تو آمد بخش باو شایا بر من سکین نمیر چشم من کرمی نگریده اشک عفو کن خون تهرتی با من نیمه جزم در من این عست نگ اگر تو خوانی تا کاش خویشم می اگر تو انم گفت بهند و توام هست و ک با داغ را می فروش ای ز غفلت نشد و تو سید دوره در ده ای درمان یارک گاهی ز زار بهای من پای هر دین دین تا هم تو باش دوره هم گم شده در سایه تا که چون دوره گشته تا نیاید بر لبم این جان که بو چون من غلی باز جای من می توانی کرد اگر خواهی کنی نور عالم رحمة للعالمین آفتاب جان و ایمان هم
---	--	---

صاحب سراج و صدر کائنات هر دو عالم بسته بر فقر کز او محمدی اسلام و ادبی سبیل حق مهر او را خواهر عصا گفت چو شمشیر آمد از بحر وجود حق چو دید آن نور ساطع در کون آفرینش را جز او مقصود نیست بعد از آن آن نور علی تر علم قرنها اندر سجود افتاده بود از نماز و نور آن در یاری را پس بدرای حقیقت گویی و طلب بر تو گشت آن غایت بعد از آن آن نور پاک را گشت از انقاس اندر آتش چون از انقاس او هر چه گشت او معجوت تار و زخم کرد دعوت هم باذن کز کوا دعوت چو آن چو کرد او آتش و اعی ذرات بود آن پاک جز و کل چون است او آمد و احباب مد دعوت هر دو جهان حق برای جان آن شمع بی گنج او هرگز چیزی ننگ نیست ز آنچه او خاصیت او بود و بس ختم کرده حق نبوت را بدو	سایه حق نور آن غورشید و نوت عرش و کرسی کرده قبله خال منقعی غیب امام جز و کل انما این رتبه همدان گفت خلق عالم از نیایش در وجود آفرید از کج او صد بحر نو پاک و من تر از او موجودیت گشت عرش و کرسی و اوج قلم عمر با اندر رکوع ایستاده بود فرض شد بر جمله امت بنما بر کشا و آن نور را ظاهر تری هفت پر کار فلک شد آتش عرش عالی گشت و کرسی نام وزول بر فلک شد آتش زین سبب انوار شد بسیار از برای کل خلق روگار جنیان را الیه القدر آتش شاهدش بر خاله بود و سوسما و کفش تسبیح از آن کردی صفا خوشه چین حرمت او آمدند دعوت ذرات پیدا و نهان می فروشد است او را فدای هر چه خورشید نمی باید گشت از کجا در خواب بیند هیچ مسحور خلق و فتوت را بدو	پیشوای جهان آن جهان حسین و بهترین انبیا خواجه کز هر چه گویم پیش بود هر دو کتی از وجودش نام نیست نور او مقصود مخلوقات بود هر خورشید آن پاک جان آفر انچه اول شد بدید از عجب یک علم از نو پاشش عالم است چون شد آن نور عظمی ملک سالها هم بود مشغول قیام حق شدت آن نور را چون نما چون بدید آن نور را آن بحر را هر نظر کز حق بسوی او رسید عرش و کرسی عس و آتش شد مترج از عالم فلک است و با چون طفیل نور او آدم چون بدعوت کرد شیطان را قدسیان را بابل نشانید و اعی تمامی عالم بودیم ز انبیا این حجت و زینت کبرا نور او چون اصل موجودات روز شهر از بهشتی بی عمل در همه کاری چو بود او آتش در پناه اوست چو گوشت آتشش را کل بدید از روشن	مقتدای آشکارا و نهان نهما سیه و لیا و هسبیا وز همه چیز از همه در پیش بود عرش نیز از نام او آرام نیست اصل معجزات و وجودات بود هر او خلق جهان را آفرید بود نور پاک او بی هیچ ریب یک علم ذرات او را دم است در سجود افتاد پیش کردگار در تشهد بود عمری هم تمام در برابر جمیع تا دیر نگاه چون سوی او افتاد از غونا کو کبی گشت و فلک مدید پس ملائک از صفایش خوشند پس غنیمت فیه من روحی نفس سوی کل معجوت از آن شد گشت شیطان سلمان بن حمله را کیش بدعوت خواند نیز سرگون گشتند پیش ابجر دعوت کل امت است تبا که است ذات او چون محلی هر ذرات بود آهستی می گوید او بسین قبل کار آنرا شد که کاری اوقا در صفا اوست مقصود یک است بچنان که پس نیایشش
--	---	--	---

محمودش فرمود بهر خاص و عام عرش در حفظ پناه پیش بود از عفو شرف ذوالفقارین احمات مومنین از دواج او انگیزا بدین روز و پیشوا سنگ از وی قدر و رفعت یافته کرده چاه تشنگ را در شکست در میان گفت او خوشید و کعبه زو شریف بیت المقدس خاک در عیش قوی تر خیزد چون زبان حق زبان او بشن تا دم آخر که بر میگشت حال چون دل او بود در یک شکوف باز در باز آمدن آشفته او عقل را در خلوت او داده است چون پر سیخ ز آتش آشکار چون شد او نزدیک از تعلیق موسوی عمران اگر چه بود شاه چاکرش اگر چه در کوی خوش گفت یارب هست او کن لا احرم چون ترک آن خلوت کند هندوی او شد سیخ نام بر کشادی شکل مایک یک انچه او آنجا به بینائی رسید چون عمر شاه آمد بر سرش	نصرت خود را بر و کرد تمام زندگی داده ز بهر آتش سایه بی ظل او در خفا احترام مرسلین بر حراج او عالمان آتش بر زبانی پس عین الله خلعت یافته قطر قطب و دما نش بر زرا گشته آن مهر نبوت شکا گشته این هر که در کوه افت مسجد گشت طهوری بر زرا بهترین وقتی زبان او بشن شوق او میکرد از حضرت سوا جوش بسیاری زنده در کاف کلمیسی یا حمیه گفته او علم نیز از وقت او آگاهیت موسوی از جوشش پر ز توهم گفت در او المقدس شرف هم نبود استجاش باخلین داد باخلین رهش سوی خوش و طفیل همت او کن مرا خلق را بر دین او دعوت کنند ز ویتیر نام کردش کردگار تا نماندی در دل هیچ شک هر نبی آنجا بد نالی رسید کوه حالی در گهر بر سرش	کافران را داده ملت در عبادت کرده در شب سوی حشر آوا هم ز حق بهتر کنایه یافته قبله شسته خاک و از حشر حق تعالی از کمال احترام سبعث او سرنگونی بین ماه از آشت او به شکافته گشته ذخیر البلاء و در نهون جبریل از دست او شد خرقه سهر یک کف که چون بودش عیان روز محشر محو گردوسه بر چون دلش بخود شک در بجزاز در شدن گفتا احنا یا بلا ز آمد و شد زان بلند شد خرقه چون تجلوت جوش ساز و خلیل رفت موسی بر بساط آنجا باز در عراج شمع ذوالجلال از عنایت بین که بهر جا موسوی عمران همان دولت پدید اگر چه موسی است آنجا جگه بر زمین آید ز چاه آسمان اگر کسی گوید کسی می بایدی باز ماند کس ز میدان همان اوست سلطان و طفیل او چون جهان موسی او بر شکست	فی فرستاده بهر اود خدا سیرکل با او نهاده در میان هم کل کل عیسای یافته مسح و مسح آمده و در آتش برده در توبیت و در محفل است او بهترین امتان مهر و فرانش از پس یافته و بهر خلق فی غیر القرون در لباس خمیر زین شهر شکا آمی آمد کوز دفتر بر خوان جز زبان ناور ز بانهای کر جوش او سیلی بر فتنی در نماز تا بر دهن ایم ازین حق خیال سے ندانم تا بر یک جان بر پیر بسوز و در گنج جبرئیل خلع فعلین آمدش از حق حکام می شنید آواز فعلین بلال کرد حق با چاکر در گاه او چاکر او را چنین قدرت پدید لیک عیسی یافت آن عالمیقام روی بر خاکش نه جان در میان اگر چه فتنی ز خیمان باز آمدی در دو عالم جز محمد زبان جهان اوست شاهنشاه و خلق او سبح را دشمنی لب شکست
---	---	--	--

گوییست کوزه نشسته ویدار است
آسمان میستون چرخ نور شد
او فصیح عالم و من لال او
انجیان بارتبت خود خاک
ای طفیل خسته تو افتاد
سر بر آور از گلی ای کلیم
تا ابد شمع تو و حکامت
چون نیایش پس از تو کی
هم پس و هم پیش از عالم توئی
یار منول الله نبی زاده ام
یک نظر سوی من بخور کن
گرز لاتا من بود ترسی مرا
از دوت گری شفاعت در
تا چو پروانه میان جمع تو
دید جان الفکا تو نیست
بر دوت جان بر میان ام نگر
زان شدم از بحر جان هر طفل
حاجتم نیست ای عالی گهر
ز نیمه پیدار و شکر تر است
طفل راه تو منم غرقه شد
مادری را طفل در آب افتاد
در تحیر طفل می زد دست و پا
آب از پس رفت و طفل غرق
ای شفیقت داده هر مادر
ماند چون طفل سرگردان آب

تا بچوب سنگ عرق کار است
و آن خون از قتلش رنجور شد
کی تو نم دوشش حال او
صد جهان جان کرد خاک پاک تو
گریه تو کار فرمای سحاب
پس فرو کن پای دوزخ و طیم
هم بر نام الهی نام تست
از پی تو باید آید پیشک
سابق و آخر یکتا هم توئی
با در کف خاک بر سر مانده ام
چاره کار من بیچاره کن
هست از لاتا سو اوری مرا
معصیت را مهرت در رسد
پیر زمان آیم پیش شمع تو
هر دو عالم را ضای تو کن
گوهر تیغ و زبان دایم نگر
کز تو بجز جان من در دشت
کز سر علی کنی در من نظر
پاک گردانی مرا ای پاک
گرد من آب سیه حلقه زده
حکایت مادر یکم طفلش در آب افتاد
آب بر پیش تابنا و آسیا
بر آب باز پس رفت نیز
هست این غرقاب آباد کن
دست و پای زخم از خطر

چون بنیز فرشته ای یای نو
وصف او در گفت چو آید مرا
وصف او کی لافق این است
انیا و وصف او حیران شد
هر دو گیتی گرد خاک پاست
محوشد شمع همه در شمع تو
هر که بود از انبیا و از سل
نه کسی در گرد تو هرگز رسد
خواجگی هر دو عالم تا ابد
یکسا نر کس توئی در غفلت
گرچه ضائع کرده ام عمر از گنج
روز و شب بسته و صد گم
ای شفا خواه مستی تیره روز
هر که شمع تو به بلیند پیشکار
داروی در دودل من مهر
هر که کان از زبان افشاند
تا نشانی یافت جان من تو
زان نظر در بی نشانی دایم
او گنهر رویم نگر دانی سبیا
چشم کن درم کین آب سبیا
حکایت مادر یکم طفلش در آب افتاد
خواست شد در دکان کتان
مادرش حسرت اوراد کرد
چون دران گردا حیرت انهم
آن نفس می شفق طفلان راه

باله خنانه می شد دور دو
چون عرق از شرم خون آید مرا
وصف او خالق عالم نیست
شیر نسان نیز سرگردان شد
در گلی خفته نه جای نیست
اصل جمله کم نبود از فرع تو
جمله باوین تو آید از بل
نه کسی را تیر چندان غرسد
کرد وقت احمد بر سل آمد
من بر ارم در دو عالم هر دو
تو به کردم عذر من از حق نخواه
تا شفاعت خواه باشی یکم
لطف کن شمع شفا بر فروز
جان طبع دل دهد پروانه
نور جانم آفتاب هر شست
وزیرت از طهر جان افشاند
بی نشان شد نشان من تو
بی نشان جاودانی دریم
حق جهانی من دایم گما
وست من گیری و باز آری بر
جانم رقیب و مال و قتاد
شد بسو ما و ای بر شیر
شیر دوشن حالی و در بر گرفت
پیش آبنا و حسرت او فتم
از کرم در غرقه خود کن نگاه

منطق الطیر

برگیز از پیش ما خوان کرم لاجم مستقیم خاک خاک تو و شمنست و دوستداران ترا در ره تو مستقیم احوال شد وان دگر در عدل خورشید منیر وان دگر شاه ابوالمعنا در همه پیداز همه برده سبق لاجم نابود از تحقیق سخت نیم شب بهوی برآوردی دسوز علم بایدست از نجایا چنین تا نگوید هیچ نام جز آنکه گفت کاش آنموی جبرئیل ثانی ثنین او بود بعد از رحمت	شیرده مار از پستان کرم دست گشن سیده برآوردی هر که خالی نیست یاران ترا وانکه اوز جان بطبع آتش شد آنهمه صدیق و همای و وزیر امیر المومنین ابوالمعنا صدر دین صدیق علم طبیب آنهمه در سینه صدیق سخت سفر و بوی شب تا برآوردی زین سبب گفت آقا شیخ فی سلسله زبان بگفت چون عمر بهوی بیدار از قدر او گفتم کرده عدل و نهان سخن	برکش از لطف و کرم از آریا از صفات و صفات الکریم اهل عالم خاک خاک تو شدند بعد تو خرم گفتا و کاشته رکن ایمانند و آل مصطفی و فضیلت و روح امیر المومنین ثانی ثنین از صفاتی انعام سخت و صد شریعت مصطفی لب سبب از رنگ تو درآوردی مشک کردی خون آهوی تیار تا بسنگ سنگ بود کردی تیار تا چوبی سنگ کی آید بکار و فضیلت امیر المومنین عمر حسن ظلم حق فاروق علم شمع یمن	به خمتی کن زلف بر تاب ما ای صفا صوف وادراک ما خاک تو باران پاک تو شدند هر که بغض اهل بیت داشتند آخرش مهدی و آل مرتضی آن کی در کمال علم و حیا خواجده اول که اول یار است هر چه حق از بارگاه کبریا چون دو عالم را یکدم در کشید بهوی او تا چین رفتی و فلک سنگ آن بود حکمت زده سنگ باید تا بیدار شود و قاف چون بکوتی شایش را قبول خواجده شریع آفتاب شمع یمن آنکه حق طه بر خواند از نخست آنکه دارد بر صراط اول گذر چون شمش حق دهد و دوست شمع جنت بود اندر هیچ جمع چون سخن گفتی حقیقت بر زبان چون بی می یکموی سوزن طاهر خواجده سست که نور مطلق است ز نقی کلان عرصه کونین یافت کار و القری بجان پر ختم سید سادات گفتی بر فلک چون نبود او تا کند دعوت قبول
برگیز از پیش ما خوان کرم لاجم مستقیم خاک خاک تو و شمنست و دوستداران ترا در ره تو مستقیم احوال شد وان دگر در عدل خورشید منیر وان دگر شاه ابوالمعنا در همه پیداز همه برده سبق لاجم نابود از تحقیق سخت نیم شب بهوی برآوردی دسوز علم بایدست از نجایا چنین تا نگوید هیچ نام جز آنکه گفت کاش آنموی جبرئیل ثانی ثنین او بود بعد از رحمت تا فرست برده جیش سبق فتح انگس طی بهوی می او او بدست آرد از وی عالمی قفا نیل خورش فزه آرام فیت چون گریخت از سایه او و تو که ز لطف حق زبان میخوش گفت شمع جنت سقا آن مصدق دین عثمان عثمان آمد بحر تقوی و حیا کان فنا منتش در عهد او شد شمشیر حق بخوابد گو با عثمان غیا گرچه ذوالنورین غایب بود	شیرده مار از پستان کرم دست گشن سیده برآوردی هر که خالی نیست یاران ترا وانکه اوز جان بطبع آتش شد آنهمه صدیق و همای و وزیر امیر المومنین ابوالمعنا صدر دین صدیق علم طبیب آنهمه در سینه صدیق سخت سفر و بوی شب تا برآوردی زین سبب گفت آقا شیخ فی سلسله زبان بگفت چون عمر بهوی بیدار از قدر او گفتم کرده عدل و نهان سخن بای طه در دل او بای هست آنکه اول خلعت از دار اسلام اهل دین از عدل او آرام یافت شمع را چون سایه نمود ز نور که ز در عشق جان میخوش و فضیلت امیر المومنین عثمان بن عفان آنکه غرق قدس عرفان آمد یوسف ثانی بقول مصطفی همه برآوردی در جهان و هم هنر همه پیغمبر گفت در کشف جفا حاضران گفتند تا برآوردی	برکش از لطف و کرم از آریا از صفات و صفات الکریم اهل عالم خاک خاک تو شدند بعد تو خرم گفتا و کاشته رکن ایمانند و آل مصطفی و فضیلت و روح امیر المومنین ثانی ثنین از صفاتی انعام سخت و صد شریعت مصطفی لب سبب از رنگ تو درآوردی مشک کردی خون آهوی تیار تا بسنگ سنگ بود کردی تیار تا چوبی سنگ کی آید بکار و فضیلت امیر المومنین عمر حسن ظلم حق فاروق علم شمع یمن تا سطر شد ز طه او در دست هست او از قول پیغمبر عمر آخرش با خود برد آنجا که است سبح کس سایه نمودی ز شمع او نمایی و خدشتی عیاش و فضیلت امیر المومنین عثمان بن عفان آنکه غرق قدس عرفان آمد یوسف ثانی بقول مصطفی همه برآوردی در جهان و هم هنر همه پیغمبر گفت در کشف جفا حاضران گفتند تا برآوردی بل خداوندی دو نور بر حق است انزول بر نور ذوالنورین است جان خود در کار ایشان است شرم دارد او کم از عثمان بدیجایی هست او دست اول	به خمتی کن زلف بر تاب ما ای صفا صوف وادراک ما خاک تو باران پاک تو شدند هر که بغض اهل بیت داشتند آخرش مهدی و آل مرتضی آن کی در کمال علم و حیا خواجده اول که اول یار است هر چه حق از بارگاه کبریا چون دو عالم را یکدم در کشید بهوی او تا چین رفتی و فلک سنگ آن بود حکمت زده سنگ باید تا بیدار شود و قاف چون بکوتی شایش را قبول خواجده شریع آفتاب شمع یمن آنکه حق طه بر خواند از نخست آنکه دارد بر صراط اول گذر چون شمش حق دهد و دوست شمع جنت بود اندر هیچ جمع چون سخن گفتی حقیقت بر زبان چون بی می یکموی سوزن طاهر خواجده سست که نور مطلق است ز نقی کلان عرصه کونین یافت کار و القری بجان پر ختم سید سادات گفتی بر فلک چون نبود او تا کند دعوت قبول

در فضیلت امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی اللہ تعالیٰ عنہ

خواجہ حق پیشوای راستین مقتضی و مجتبی جنت قبول مقتدای دین باحقان است بهر از حدیث علی جان گشت گشت اندر کعبه ان صاحب گریدر بیضا بنور شمس در همه آفاق مردم می بینا ای گرفتار تعصب مانده در خلافت میل نیست ای خیر هر دو بود که در حق از حق دران گر نمی آمد که در منع یار گفت هر یاری محبی روشن کی رو اوری که یاران سول آتشانش سجای مصطفی بلکه هر چه اصحاب پیغمبر کشند تا کنی مغرول یک تن شکا میل در صدیق اگر جایزیدی دانا صدیق اگر در راه بود پاک از قشر رویت بوده اند چون ببیند آئینه از پیش رو بود هر روز درین مجلس ریگ بودی که جفقی پیش بر گرفتاری همچو شفا شکاب گو کسی تا عیب من بر چون	کوه علم و بحر علم و قطب دین خواجہ معصوم و دانا و زین منقذی مطلق علی الطلاق است هر علی مسئول فی ذات است بست لکن بر تبتی پشت روح کی گرفتاری ذوالفقار انجا قرار در تمام و قبض و در جب مانده میل کی آید ز بوبکر و عمر منع و هیچکس مانده بر دیگران جمله را کذب کن یا اختیار بهترین قرن ها قرن است مرد ناحق را کنند از جان بل بر صواب نیست این ظل و حق کنند و لائق حق در شند میکنی تکذیب سی و سه هزار اقتلونی خود کجا هرگز بدی فلسه کل لازم در گاه بود و آنکه در مغرور است بوده اند تا حق او را کی تواند گفت پس هر گفت لقمه نان طعام او است پس دانه بودی با لش زیر سرش سیر زن را آب داد و وقت خواب میل بکند تحفه آرد سوی من	سامی کوثر امام رهنمای در بیان رهنمون من آمده چون علی از عینهای جنت از دم عیسی اگر یک زنده است در پیش بود مکنونات عیب گاه در پیش آمدی ز کار خویش اگر توفیق عقل از رب میرفتی سبیل اگر بودی در ایشان مقتدا منع که آید بدید از آمدند در کنی تکذیب یاران سول بهترین خلق یاران منند بهترین چون نزد تو باشد اختیار جمله شان گزینست آنکه کار او جز بحق یکم نکند او چون چندینی در آویز و بکار در عمر که میل بودی در ره مال و دختر کرد بر جانان آنکه بر منبر ادب دار و نگاه باز فاروقیکه عدلش بود کجا هر که بودی با ملک بزوان شب رفتی ز خود برداشتی با خدای گفت ای صاحب نظر اگر خلافت بخرطامید است او	ابن عمر مصطفی شیر خدای صاحب سبیل و سلو فی آمده عقل را پیش عیش و شکیست او بدست بریده کرده است زبان بر او روی در و بیضا زب که فروگفتی بچاه اسرار خویش در درون شیت و محرم می بینا پس چرا دم در تعصب میرفتی هر دو کردندی سپهر را پیشوا ترک و جب را رو دارا مانده قول پیغمبر نکردستی قبول اقر با او دوستان منند ای توان گفتن ترضا صاحب خبر اختیار جمله قرآن پس خطاست تا بزبان بند آشتی هم نکرد حق زحق چون بهر دین ان کی سپهر گشتی جویم و زده ظلم نکردن چنین کس شرم دار خواجه ببیند او بر جابگاه گاه منیر خشت و گه میکند نا نی زینت لیل بود و آن او جمله شب پاس اشک و شستی سج می بینی نفاسی در عمر هفت من فلتی چرا سید او
---	---	---	--

مستحق اطمینان

<p>چون نهجایه دست او شکر کند آنکه گاهی شکر گاهی گل کند شیر را نه که در حیات می آید او بر دانه هر تو از قفس او بر تو که آن خود جان آید نیست آسان تا که جان تو چون عمویش و پسرش مدحش</p>	<p>بر مرغ و وقت او ده اویم اینده سختی نه بر اطل کند شد می از کفه در ایام او چند میری که بخوردی ز بهر او زین خست صد آتش قدر او</p>	<p>آنکه ایشان شایسته می کنند از خلاف بر هوای زاده او از تعصب می کنی از بهر دین فی مکن ای جابل خلق شنید اگر کسی ز ایشان خلافت کند</p>	<p>نیست مکن اگر کس صلی کند خویش را در سلطنت بنشیند نیست انصاف بهر از هر دین از خلاف خویشی و خود قیاس عمده صد گونه آفت است عمده خلعت که در گردن بود گفت افکنم خلافت را ز دوش</p>
<p>از خلافت را خریداری بود توبیگن که می خواهد راه جمله گفتندش کن ای پیشوا گرموی می سوزان او</p>	<p>می فروشم گرد بیتی بود بار بگیر در رود تا پیشگاه خلق را سرگشته از بهر خدا این زمان از تو بر خد جان او</p>	<p>چون اوس این صحنه بنیدند چون خلافت خویش افکند عمده در گردن صد بقی کرد چون شنید این تحت حکم عمر</p>	<p>گفت رو بگذارد و فلان گذر آن زمان برخواست از یاران آن نه برسد که به تحقیق کرد کار بفرین جنت برود شد تحت</p>
<p>چون که آن سخت ملعون آید شربت او را ده نخست آنکه مرغی گفتا بحق کرد گفت مرغی را چون بگشت آن روز آنکه را چندین غم دشمن بود چون علی شیر حق سلف تلخ</p>	<p>ناگهان این زخم زو بر مرغی ز آنکه او خوابد بدن هر مرا اگر بخوردی شربت آن ناگهان مرغی بی او نمی شد درشت بار نقش دشمنی کی کن بود</p>	<p>مرغی را شربت می کردند شربت بر دین گفت نیست هر می بهمادی با او بهم بر عدد چون شفتش چندین چندین گوی مرغی نظار بود</p>	<p>مرغی گفتا که غم ز بیم است حیدر اینجا خوابم کشتن ز بهر پیش حق در جنت لادوی قلم با چو صد پیش هرگز کین بود و خلافت را زده محرم بود ظلم نتوان کرد بر شیرای پسر</p>
<p>مصلحتی بجای نرود آمد راه گفت پنداری زور کار خویش و تعصب نیز نه جان تو خویش مرغی را تو مکن از خود قیاس او ز تو مردانه تر آمد به پیش حیدر خیل هم المومنین آنکه با دست توانه جنگ کرد</p>	<p>گفت آید لشکر از راه مرغی با چاه گفت هر از خویش مرغی را جان چنین نه خود خویش ز آنکه ز حق غرق بود آن تن پس چرا جنگی نکرد او با کسی چون ز بر نوال چنین بنیدین را زده از سوی پدر آهنگ کرد</p>	<p>رفت مردی باز آمد با شتاب چاه چون شنید آن تاش زو آنکه هر جانش چنین شری بود گو چه تو پر کینه بودی مرغی اگر با حق بود صدق نمی لاجرم چون بدیدین جنگ ای پسر تو بی نشانی از علی</p>	<p>گفت پر خون چاه نیست آب لاجرم خون پر شد و اش زو در دوش کی کینه موری بود چنگ حسی پیش خصل مصلحت او چو بر حق بود حق گردی طلب دفع کردن قوم را حیدر زو عین دلام دیای دانی از علی</p>

حکایت

حکایت

حکایت

توز عشق جان خوشی به پیر	اون شسته تا کن صد جان فدا	از صما بر کشدی کشته کسی	حیدر کردار علم خودی بسی
تا چو اسن خود کشته نین	نخوا شد در چشم من جان غری		
حکایت			
خورد و بر یک جای که روزی بل	بر تن بار کینه چوب دوال	خون دهن شد زو پوسه عذر	مچو ان زول احد میگفت احد
گر شود در پای غاری باگت	خست و غص کس نه اندر دست	آنکه او دوست شری بیکت	ز تو صرف در چنین نومی حکمت
چون چنان بود و نشان چنین	چند خواهی بود و چیران این	از زبان تو صما چه بسته اند	وز زبان بت پرستان بسته اند
در فضولی روکن دیوان سیاه	کوی بزدی گزبان آری کجا	گر علی بود و اگر صدایت بود	جان هر یک غرقه تحقیق بود
چون بسوی غار میشد مصطفی	خفته آن شب بر فراش تعفی	کرد جان خویشش حیدر شیا	با بهماند جان آن صدر کبیا
پیش یار غار صدیق جهان	هم برای جان او در با جان	هر دو جانبا زبان راه او شد	جانفشنان در پناه او شدند
تو تعجب کن که هر دو مرد و	هر دو جان کردند به جانان شیا	اگر تو هستی مرد این یا مرد کن	گو ترا یاد در این یاد و آن
همچو ایشان جانفشاندن پیش	یا خوش تر کن این اندیشه گیر	تو علی دهن و با تو کبرای سپهر	وز خدا عقل و جاست پیغمبر
تو را کن سه بهر این دانه	مرد حق شور و درو شب چن	اونیک زن بود او صد مرد	از قدم تا فرق غرق مند بود
بود و آنم غرق نور حق شد			
حکایت			
زویکی پرسد کای صما قبول	تو چه میگویی زیاران رسول	تخت من از خود نمی بزم صبر	کی تو نمود اواز یاران صبر
گر نه در حق جان قول کم و	یک نفس بر ای مردم داری	آن من بودم که در سجده می	خار در چشم شکست اندر سر
بزمین غم روان شد ابهر	من ز خون خویش بودم بی خبر	آنکه او در چنین دروی بود	کی دل انگار زن مردی بود
چون نبودم که بودم حق کشتار	دیگری را چون شناسم و پنا	تو دین ده نه خداوند رسول	دست کوه کن ازین بود و قول
از تیر او تو لا پاک شو	تو کف خاکی درین ده خاک شو	تو کف خاکی سخن از خاک گو	جمله یا پاکیزه گو و پاک گو
حکایت			
سید عالم بنواست از کردگار	خفت کار آستم با من گدا	آسانیا بد اطلاعی هیچ کس	بر گناه است من یک نفس
حق تعالی گشت ای صمد کجا	گر به بینی آن گناه بی شمار	تو نه آری لبان حیران شوی	شهر داری از دیان پنهان شوی
عایشه کو بود همچون جان ترا	سیر شد زودل بیک مبتلن ترا	تو شنیدی گفتم ابل جلا	پس بجای خود فرو ستادیش ترا
تو بگشتی از گرامی تر کسی	بر گناه هستند در دست بسی	تو نیازی تا به چندانی گناه	است خود را را با کن یا لکم
گر تو بخوابی کسی را در جهان	از گناه است نبود نشان	من چنان میخوابم علی اکبر	اگر گناه شان هم ترا نبود خبر
تو منند یار و دیان رو با کنا	کار است روز شب با کن گدا	کار است چون کار مصطفی	کی شود این کار از حکم تو را

انی کن حکم و زبان کوناه کن یا قدم در صدق نه صدق کن یا مزن و میندن بیدرد نفس کار کیش چون سبک نیست در شریعت سخن نتواند پاک گردان از تصعبان مرحبا ای مهد بادوی شده صاحب سیر سلیمان آمدی دیوار وقتی که در زندان کنی صفا ای موسیقی مصیبت همچو موسی دیده آتش زد پس کلام بربانی در خروش مرحبا ای طوطی طوین شین سرمین نرود در این چشم طوق آتش از برای دوزخ نیست خنده ای یک خبر لایق رخسار کوه خود در هم گذار از ناله ناله میران که مصلح بایده مرحبا ای بیک باز خیمه شیم عقل مادر از کن بادل چون بغار اندر قرار آید ترا خضه ای فتاح مصلح است چونکه نفس تو گرداب بکات خبر بسوزد رخ جان را کار سزا مرحبا ای عذیب ای عیش	بی تصعب باش غم را کن یا نه چون روق کن عدل آید پای بر دار و سک جوگیر چون گشتی نفس را بن بیا چون سخن گوئی نازان کن در آنجا بحساب و خطاب باید در حقیقت بیک هرادی شد از تفاخر تراج در زبان آری خطاب یا موسیقی نای موسیقار زن در فرشت لاجرم موسیقی بر کوه طو خطاب یا طوطی حله اندر پوش طوق آتشین چون غلیل آن کس که از نرود چون غلیل اندر آتش نه قدم خطاب یا یک خوش خوشی از کوه طوقان تا برین آید که موت ناله خطاب یا پسر چند خواهی بود تند و خیمه تا یکی بینی ابد را بازل خطاب یا در گنج دیدم برفرق یکای است کی شود کار تو در گرداب است خطاب یا بیل ناله خوش کنی و دروغ عشق خوش نال از در دل را و دوا	در سلا و رطوبت خوش گیر یا چو خیزد ریح و علم باش مردن نفس هر نفس کافر تری از سر خود این رسولی می کن از تصعب دار بنم را نگاه گو باش این قهره در دیوان باسیلمان منطق الطیر خوش تاسیلمان در ابی راندا باسیلمان قصه شاد و ان کنی سحر موسیقار خلعت شناس همه بمقتات آبی وضع طور شو فهم کن عقل و تو بشو بوش خوش تواند کرد در آتش شست حله پوش از آتشین تو بچ حله از بهر شستی و تنی است حلقه بر سنان بیت اندزن جوی شیرده تبیین ناری زن خوب با استقبال صلاح آید تا آید این نامه را کبشای بن در درون غار وحدت کن قرار صدر عالم یار غار آید ترا از ملی نفس نیز اری شان پس جوی علی جان شود جان تا خشت روح الله آید شمس تا کنندت بزمان صد جان
--	--	--

چند پیوندی ز ره نمانم
گر شود این آهست چنان
نهاده ای طاوس باغ بهشت
بر گرفت صد ره طوی ز راه
گر خلاصی باشد زین بارشست
مرحبا ای خوش تاز و دورین
ای شده سرگشته ماهی
گر بود از ماهی نفست خاک
مرحبا ای فاخته کفشی
از وجودت تابو بودی یکی
چون خرد سو محالیت آورد
خنده ای قمری و ساز آمد
خویش را از چاه ظلمانی برآورد
گر چنین ملکی سخن آید
خنده ای باز پرواز آمد
بسته مر دار دنیا آمد
چون بگردد از دوتی ای تو
مرحبا ای مرغ زین خوش درآورد
چون بوزی هر چه پیش آید ترا
چون شی در کار حق مرغی گاه
جمع کن گرد مرغان جهان
چون بود کا قلم مار لاشه است
زانکه چون کشور بودی بادشا

خطاب با طاوس

سختی از زخم مار بهفت
گرفت از بند طبیعت دل سیاه
صحبت این مار در خوش فلکند
آنگه زانی لپاک این مار را

خطاب با تاز و دور

چشمه دل عرق بحر ز پرین
چند خواهی دید بد خویش
ای میان چاه طلمت مانده
سر کن آن ماهی بدخواه را

خطاب با فاخته

تا گهر بر تو نشاند بهفت صحن
بیوفایت تو هم از سرتابی
چون بود طوق فادگر گزیت
گرد آبی و برون آبی ز خود

خطاب با قمری

شاد و رفته تنگ دل باز آمد
سر زان خوش غلطانی برآورد
تنگ دل را این که در خون آید
بهمچو یوسف بگذازد ازندان

خطاب با پرواز

رفته سرکش نکلون باز آمد
لاجرم مجرم معنا آمد
سرکش چنین سرنگونی نماند
بهم نرد دنیا هم ز عجبی در گذر

خطاب با مرغ زین

گرم شود در کار و چون پیش درآورد
نزل حق بر خطه پیش آید ترا
هر چه پیش آید از گرمی سوز
چون گشت و اوقت هر حق

جمع شدن مرغان جهان

آنجکه گردند آشکارا و نهان
بیش ازین شاه بودن رست
حمله گفتند این زمان در روزگار
یکدگر شاید که اریای کنم

نظم و تزیینی نمائند بپناه

پس همه با بیگای آید
حلقه بود از طریقت در بر
آنجکه بودی بادشا

بهمچو دانه آهین خود کن چویم
تو شوی در شوق چوین دانه گیم
وز بهشت عدل بیرون فلکند
ای شوی شایسته این سوار
آهست با خالص باشد بهشت
بمستلای رنج حیرت مانده
زانکه آنی سود و سرق ماه را
مونس بوی نس شوی از صد رخا
زشت باشد بیوفایی کردنت
سوفی معنی راه یابی از خود
خضر آب زند گانیت آورد
و مرضیق حبس و النون آمده
تا شوی در صحر عزت باو شا
یوسف صدیق بر سر آیت
تن به چون غرق غوغی مانده
پس کلاه از سر بگیرد در نگر
تحت ذوالنهن باشد دعا
زافیش جسم و جان کلی بدو
خویشتن او حق که در کار حق
تو نمایی حق بماند و اسلام
نیست خالی هیچ شهر از شهر باد
بادشاهی را طلبکاری کنم
سر هر جویای شاهی آید

مقاله بدید در ذکر محمد خود و بیان اوصاف سیم رخ
در بد آشفته چرخ تنزل
در میان جمع آمد قیصر
حلقه بود از طریقت در بر
افسری بود از حقیقت بر سر

منطق الطیر

همه بر حضرت و هم بر یک دور بود گر کسی هر دو داشت	همه از رنگ اگر آمده هم ز فطرت صفا هر آید	همه بر حضرت خبر دار آید میگذارد و در غم خود روزگار
خلق از او نذر من نیز هم راز با دانه ز پسین پیش من	چون من از آدم ز خلقان آب پیایم ز نعم خویشین	چون همه مشغول در دوا باشند با سلیمان در سخن پیش آمد
نه و نه رسید و نگر داور طلب به دهان را تا ابد بقدر لب	هر که غایب ز لکش است تا آنکه می شگفت از روی نفس	من چنان گشتم از وی یکبار نامه او بر دم و باز آیدم
ز بیدش بر فرق اگر آفرین پای آندره بر سر گشتم	هر که او طلب غیب بود سالماد بر بحر و بری گشتم	هر که نیکو حد انداخت وادی و کوه و بیابان فتم
غرضه عالم بسیموده مهرم آن شاه و آن کشور شود	با سلیمان در سفر با بوده لیک با من چون کاه خور شود	باو شاه خویش را دانستم دارمید از رنگ خود بینی خوش
در ره جانان زینک بدست در پس کعبی که باشد که فتم	هر که در کوچه پختن از خود هست ما را بشاری نیختم	جان فشانید و قدم در ره نام او بیخ سلطان طیور
نیست حد هر زبانی نام او کو تو انداخت از وی هر که	در صحرای غم تست آما در دو عالم نیست کس از هر که	صدر هر اران پرده دارد و اما او بادشاه مطلق است
کی رسد عقل و خرد و سجا عقل را سرایه او را نیست	او بسزاید خود آنگاه است وصف او چون گویان پاک	نه بدوره نه شکلیابی از لاجرم عقل هم جان خیره
هیچ دانی محمل او ندید قسمت خلقان ز حال آن حال	هیچ دانی محمل او ندید قسمت خلقان ز حال آن حال	در صفاتش شیر بیان خیره دانش از هر فن و پیش رویت
های هو و هو و هو و هو تا آنکه ره دور دور نیست	صدر هر اران هر گوی آخار شیر مردی بیدین راه گشت	تو بمانی چون توانی ره پر در پیشش یاز خندان میر
در نهی او رستین عاری بود چنان ندن باید این درگاه	مردی باید تمام این راه اگر تو جان ابرو فشانی مرد	بسیکه دریا بسکه شکلی در ره روی آن دارد که چنان میر
بسیکه جانان جان کند بر تو صدر هر اران جان آید پیش	اگر تو جان ابرو فشانی مرد در میان چنین قتل از وی	جان بی جانان کجا آید کجا جان بی جانان نیز در هیچ چیز
لاجرم بر تو نشاند هر که در بیان چنین قتل از وی	میدر افشای چه بر سر جلوه گر بگشت چنین نیم	اگر گنی جانی نشاند تو ز ابتدای کار بیخ عجب

منطق الطیر

هر کسی نقشش از آن پر بر گرفت
گر گشتی نقشش بر او عیان
چون نه سر پست منوش این
بماه مرغان شدند آن جایگاه
سرم ره کردند و در پیش آمدند
اگر چه ره را بود هر یک رسان

هر که دید آن نقش کاری بر گرفت
این همه مرغان نمودی در جهان
نیست لاف پیش گفتن این سخن
بیقرار از عزت آن بادشا
عاشق او دشمن خویش آمدند
هر یکی عذری دیگر گفتند باز

این بر کنون نگارستان پیوست
این همه آثار صنم از فراوشت
هر که اکنون از شما مردید
شوق او در جان ایشان کار کرد
لیک چون او دراز و دور بود
جان بسوزد مرغ دل کار ساز

طلب علم و الهامین ازین
جمله نمودار نقشش پر اوشت
سر راه آید و پادشاه نهید
هر یکی بی صبری بسیار کرد
هر کسی از رفتنش رنج و بود
تا خوشی پیشش عیت افتد باز

عذر آوردن ببل

بلبل شنید و در آمد مست
شده در اسرار معانی نغز
نیست چون او در کائنات
گلستان باغ خوش از من بود
عشق چون بر جان من در آورد
چون به بنیم محرمی سالی مرا
می نه پر و از دمی با او دم
ز آنکه رازم در نیاید مگر
در سرم از شور گل سودا سی
چون بود صد برگ دلداد مرا
چون ز بر پرده گل حال شود

در محال عشق نیست نه مست
که در مرغان از زبان بند سخن
تا ز بوی عشق خواهم زار زار
در دل عشاق جوش از من بود
بچه دریا جان من شور آورد
تن زخم با کس نکویم هیچ را
صل کنم طاعت او بشکرم
راز بلبل گل بداند بیشک
ز آنکه معشوقم گل سخاوت
کی بود بی برگی کار مرا
خنده بر رو منش ظاهر شود

معنی در زیر هر آواز داشت
تلفت برین ختم شد اسرار عشق
زاری اندر دنی ز گفتار است
باز گویم هر زمان رازی که
هر که شوهر من بدید از دست
چون کند معشوق من زوهار
باز معشوقم چو ناپیدا شود
من چنان در عشق گل مستغرق
طاقت سیم غم ناز و بلبل
گل که حالی بشکند چون گلشنی
کی تواند بود بلبل شبی

زیر هر معنی جهانی راز داشت
جمله شبی کیم تلک از عشق
ز چنگ از ناله زار من است
در دم هر ساعت و از می
گرچه پیشیا آید اینجا هست
مشک بوی خوشی با طمشت
بلبل شوریده کم گویا شود
کز وجود خویش محو طلقم
بلبل را بس بود عشق گل
این همه در رو من خنده خوی
خالی از عشق چنان من لبی

جواب دادن بلبل به پدر

پیش ازین در عشق و عنائی
حسن او در هفته گیر درو
روز و شب در ناله زار است
تنگرستی در رخ گل جبر شرم
شهر یاری منتری کن داشت

عشق سوسن سی ناله نهاد
عشق چتری کوزال رودید
در گنده از گل کی گل در نوهار
لیک هر کو چون می شرمی بود

کارگر شد بر تو مکار نهاد
کاملان را ز دلال رودید
بیرقوی خنده یعنی شرم و
از چنین کارش کی آرمی بود

کارگر شد بر تو مکار نهاد
کاملان را ز دلال رودید
بیرقوی خنده یعنی شرم و
از چنین کارش کی آرمی بود

حکایت بر سبیل تمثیل

عالمی به عاشق گمراه داشت

عقله را بیداری چو است بود

تنگرستی در رخ گل جبر شرم

عاضه انكافور و زلف و زلف گر شكلم طعم لبش نشناختی گرده در دست داشت آن و ترا و پیش چو تش در گد نعم نان داشت آن گدا و نیم یاد کردی خند چنان شهر با خادمان و دختر و خدنگران در نهان دختر گدا خوانده گفت آن گدا گفتا که من آن و زوت چون مرا خواهند شستن ناصبا گفت پس سید بیت پس بنی این گفت و رفت از پیش چو دود	لعل سیراب لبش شکست از هوا بفسردی بگداختی نان او را مانده بد بر زلف خوش بو خندید و خوش شون زنان و دو نیمه پاک شد و یک گریه کردی او چو بر نوبهار جمله گختند ز عجب جفاقت چون تونی را چو سحر جفت شسته ام از جان گشتن از تو یک سالم را بطرفه ده جواب بر تو خندیدم از آن ای بی خبر	گر جالش دژ پیداشدی از قضا میرفت در دوشی آید چشم او چون بر رخ آن منفتا آن گدا چون خنده او را بدید نه قرارش بود شب ندر زخم هفت سال لطفه سیرا نشسته بود عزم کرد زان جفا کاران قصه تو دارند بگریزد برد صد هزاران جان من بقیه چون مرا سیر میزند ری را جان بر سر دودی تو خندیدن روا	عذر آوردن طوطی
طوطی آمد باد بان پیش در سخن گفتن شکر ز زاده خضر غامد از دم سبز نویش سرگرم در راه چون سودایی تدبیرش گفت از دولت نشینا جان ز بهر آن بکار آید ترا جان چه خواهی که در جان فضا گر تو همچون من شوی در غایت چون تو جستن این جان نیست زبان دیوانه عالی مقام وی آن دم که باشی این من بر آنم تا بگویم ترک جان تیران باش که چون مرغان ام	در لباس منشی با طوق در شکم خوردن بگر ز زاده بو که تا دم کرد آب خضر تو میرم هر جای چون بر جای تا دمی در بویا آید ترا در ره جانان بر جان فضا جان خود در ره بیا بد جان رو که چون تو در جهان بجا نیست حکایت آن دیوانه که با خضر مکارا گفت با تو بر نیاید کار زانکه بی جانان نام بر جان چون تو اندر حفظ جانی مانده	با شسته شسته پشه از منس گفت هر نگین دل و هر نگین می نیامد در پر سیخ غایب چون نشانم هست ز آب زنی اب حیوان خواهی انجان ریخ و محنت بسکه ذوالقرنین نه گذر تو زین هوا زین هوا رو که عزت صرف شد در هیچ تا آنکه خوری آب حیوان چو گاه چون تو اندر حفظ جانی مانده	عذر آوردن طاووس

بعد از آن طاووس آمد ز رنگا گفت تا نقش غنیم نقشین صحت آن یار در خونم کنند چون بل کردند خلوت جای من بخ آن مردم که در سلطان من بخ آن مردم در جهان کاری دیگر بدیش گفت نمی خودم کرده راه خانه نفس است خلد پر پیوس قطره چه بود هر که دریا بود هر که مانند هفت باخو شیراز گر تو هستی مردی کلین سبب گر تو شادی سوال از او ست با نفعی در دوا و آوازی بلند ما زوال آریم بر دی هر چه هست جان چه باشد پیش جانان صد ترا اهل جنت چون باشد مثل اهل بط ز صد لای برون آمد آب کرده ام هر خطه شل با صد ترا هر رخا نمه باری یک گرچه مد دل عالمی غم ده ششم چون مرا آب و قفا و سنگ من ره وادی بجای نامم بر بود	نقش هر پرش ز من صد ترا جدیدان را شد قلم گشت و در بهشت عدن هر دو نم کنند تخته بند پای من شد ای من بس بودین هم که در دران هر که خواهد خانه از پادشاه خانه دل قصه صد نفس هر چه جز دریا بود و سودا بود کی تواند ماند با یک ذره از حکایت سوال کردن گوی از او ستاد کز بهشت آدم چه برون نماند کی بهشت کرده از صد گوشت زانکه توان و غیره دست جان بی جانان بجای یکجا در میان جمع باخیر انباش بار با سجاده افکند م بر آب در نیم هم جامه و هم جای آب ششم از دل آب به هم دوشتم در میان آب چون گیرم کما زانکه در سیخ غنیمت کما رسید	چون عروسی جلوه کون ساز کرد گرچه من چرخ مرغانم ولیک یار شد با من یکجا از شت غمم آن دم که از آن یکجا کی بود سیخ را پر و دین گویند زوایت این زان بهشت حضرت غنیمت در یابی غنیم چون دریا می توانی راه یافت هر که کل شد جزو را با وید کا حکایت سوال کردن گوی از او ستاد گفت آدم بس بود غالی هر که در هر دو جهان برون تا هر که جزو جانان بخیر ز بهشت اهل جنت را چنین آید عذر آوردن بط گفت در هر دو جهان بودیم همچو من بر آب کم استدی بهین نیامم در جهان آب بود آب در جوی منت اینجا ما زنده از آب است آنکه بهشت آنکه با خند قبله اش آبی نام	هر بر او بس لوله آغاز کرد رفت بر من از قضا کاری به تا بینا دم بخاری از بهشت رهبرم باشی بخدا کی رهبرم بس بود فردوس علی عالمی من تا بهشت رود و هدایه دیگر خانه از حضرت سلطان است قطره خورد دست جنات غنیم سوی یک ششم چه باید نوشت و آنکه جان شد غنیم را با وید کا حل طلب کل بشکل کل چون بفرودی فرود آورد سرفرو و آرد بخیری دون تا گرچه آدم بود افکند بهشت کاولین جزیری دهند آنجا بگر زان بگر خوردن ز سر گرد با کس زمزم یک پاک و یک پاک نیست باقی در کرامت شکی زانکه زاد و بوم من آب بود من خشکی کی تو نم یافت کام انچنین از آب توان شست کی تواند بردارد سیخ کام	هر گفت ای آبی خوش شده در میان آب خوش آب است بزر گرد جانت آب چون نقش شد قطره آب آمد و آست بزر چند باشد همچو آب روشن گر تو بس شسته روی ز آب روی به شسته روی و دین
---	---	---	---	---

<p>کین دو عالم چیست با چندین قطره آب است نیست آینه</p>	<h2>حکایت سوال کردن شخصی از دیوانه</h2>	<p>کرار دیوانه مردی سوال گفت کین هر دو جهان بالا و پست</p>
<p>گر همه ز این بود گرد و خاک گر همه ز آتش بود آبی بود</p>	<p>هر گاری کو بود بر کوکب هم فدا آب دارد و رنگ</p>	<p>گشت زاول قطره آب خشک هیچ چیزی نیست نه بهیچ</p>
<p>کی بود بر آب بنیاد استوار خون اواز دیده در جوش آمده</p>	<h2>عذر آوردن کبک</h2>	<p>کس ندیده آب بر گز پایدار کبک بس خرم خوان درید</p>
<p>بر سر گوه فراوان بسته ام بس بود این آتش علم حاصل</p>	<p>سرکش سرت از کان درید گاه می چید پیش تیغ سر</p>	<p>گاه می پرید بر گوه و کمر بوده می پیوسته بر گوه و کمر</p>
<p>سنگ را خون کردی تا خیر کرد دل بر آتش می گم رنگ خود</p>	<p>عشق کو بر آتش زود دردم آتش می دیدی که چون شیر کرد</p>	<p>از دلم آتش جو سر بر کن در میان رنگ آتش مانده ام</p>
<p>با چنین کس نه تو باید جنگ کرد ملکیت بخیر باشد در گذر</p>	<p>سنگ زده می خورم در تب و تاب آنکه بر شلی بخت و سنگ خود</p>	<p>چشم کشاید ای صاحب دل برین نمی بماند و خست</p>
<p>نه تم یک صفحه با تیغ و کمر نه زگو گوهری تر با نستم</p>	<p>من غبار گوهر در دگر نه چو گوهر هیچ گوهر با نتم</p>	<p>لک گوهر جادوان دارد و نگاه چون بود بر تیغ و بر گوهر دماغ</p>
<p>دست بر سر بای دل کی کنم مردنی گوهر کجا آید به کار</p>	<p>سنگ بیخ قوی دل کی کنم گوهرم باید که گردد آینه کار</p>	<p>چونی ره سیخ کاری گشت بهجو آتش بر بنامم سر زنگ</p>
<p>تو بسنگی باز مانده چون گهر سنگ هست او هر که برنگی بود</p>	<h2>جواب دادن به کبک را</h2>	<p>به دیش گشت ای جوهر حلقه دل گوهر نیست سنگی کرده رنگ</p>
<p>هرگز از سنگ و گهر ناید بدر کمان سلیمان شست در گشتی</p>	<p>باو منقار تو در خون جگر گر نماند رنگ او سنگ بود</p>	<p>هر که او بویست او رنگی نخوا هیچ گوهر را نبود آن سروری</p>
<p>وان کین خود بود سنگی نیرنگ جمله آفاق در فرمان بود</p>	<h2>حکایت انگشتری سلیمان</h2>	<p>وان کینش بود و چندان آب بود چو سلیمان کرد آن گوهر گین</p>
<p>هم نابر نیم دانی سنگ دا باز اندکس بکله هم چنین</p>	<p>چون سلیمان ملک و چندان گر چه شاد روان حل فرسنگ آ</p>	<p>بود جل فرسنگ شاد روان او گشت چون این ملک این دانا</p>

بادشاه من چشم هفتبار
من نداهم با سپاه و ملک کار
ز آن پافصدال بعد از بهیا
چو گهر نگینست چندان گمان کن
پیش جمع آمد های ساینخش
زان های بسن یون آرد او
گفت ای پند گان بحر و بر
بقعه از دست شاه همس بود
بادشاهان سایه پرورین اند
نفس را چون استخوان اوم دلم
جمله در فرمان او بایست
هر پیش گفت ای خوروت کرده
نیست خسرو انشانی این زمان
خسروان را کاشک نشانی
لیک فردا در بلا عمره و دنا
نیک رانی بود در راه صواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار
گفت تن من جان من مرده
حق که سلطان جهان مراست
گر تو میخواستی پادشاهم جوان
کاشک صد باده بودی باده نه
خشک با و پیر دبال آن پادشاه
باز پیش جمع آمد سخن ساز
گفت من از شوق دست شهریار
در او ب خود را بسی پرده ام

آفت این ملک دیم آشکار
میکنم زنبیل باقی احتیاج
با بهشت عدن گردو شناس
جز برای رسو جهان جان کن

هست این در جبهی مختصر
گرچه زبان گوهر سلیمان باشد
این گهر چون با سلیمان کن
دل ز گهر بر کن ای گوهر

عذر آوردن های

من نیم مرغی چو مرغان دیگر
در جهان این عالم همس بود
هر گدا طبعان کجا هر دین اند
جان من من یافت آن عالمی خاک
هست عالمی در آید بدست
کی شود سرخ سرکش این

جواب دادن به هدیه های را

خوش از استخوان بر بانی
جمله از شاهی خود مانند باز
من گزتم خود که شاهان جهان
سایه تو گریه بدیدی شهریار

حکایت خواب دیدن شخصی سلطان محمود

همه مزاج چای سلطان نیست
سلطنت او را سزاوار است
اوست سلطان خیر سلطان محمود
خوشه چینی بودی و شاه نه
در و سلطانیم پندارست و بس
چون پدید آمد خیرانی خویش
سلطنت او است من در سوخت
نیست ایندم هیچ بیرون گدا

عذر آوردن باز

کرد از سر معانی پرده باز
چشم لبستم خلق روزگار
چشمم از آن بگریخته من زیر کلاه
تا اگر روز بر شایم بربند

بعد من کسر آمده هرگز دیگر
این گهر پوشش که بند راه
بکای چو تو سرشته را بکین
جوهری را باش و احم طلب
خسروان نخل او سرایش
کز همه در بهمت افزون آرد
عزالت از خلقت پدید آرد
غرقت از من یافت او بدین و جم
روح رازین سگ مانی میدیم
چون توان چیدید سر از فراو
بس بود خسرو نشانی کار کن
سایه در بین پیش ازین بخود
همچو سگ با استخوان این زمان
جمله از نخل تو خیزند این زمان
در بالای ماندی تا روز شای
یک شبی محمود را دید او خواب
حال تو چونست در دلیل و نهان
سلطنت او را سزاوارست و بس
تنگ میداد من سلطانی خویش
گر بعالم در گدائی بودی
باز میخواستی هندیک یک رخ را
گوهر او را سایه خود داد جا
لاف میزد از کلاه داری خویش
تا رسد با هم بدست بادشاه
از رسوم خدمت آگاه هم بند

من کجاست مرغ را بهیم خوب
چون ندادم رهبر را بایگاه
روی آن دادم که من خوشا
همدش گفت ای گرفتار جاب
شاه را در ملک اگر مینایدی
سلطنت ز نیست جز به سبب
شاه دنیا که فاداری کند
هر که باشد پیش او نزدیک
زن بود در پیشش آن در آستان
بادشاهی بود پس عالی گهر
شد چنان عاشق که بی آن بخت
از غلامانش زینت پیش داشت
زانکه سببی را در کوی دما
ز دیگر پرسید مروی به خبر
گفت بر سر نه سببی را
در چنان باشد که آید تیرست
پس در آمد زود بوی تاریش
بر لب دریا دایم های من
از که آزاری من هرگز نمی
راز روی آب دل پر خون کنم
گرچه دریا نیز نصد گدازد
چون منی را عشق دیبا بون
آنکه او را قطره آبست اصل
همدش گفت از دریا بخبر
متقلب جز نیست ناپاینده هم

چون کنم میوه سودا و شتاب
سرفرازی می کنم بر دست شاه
عمر بگذام خوشی آن بایگاه
زانکه بی همتا بشاهی دست
یک بان دیگر جفاکاری کند
جان او پیوسته باشد در خطر
دش در پیش چشم خویش داشت
پس ندای سبب بر فرق غلام
کز چه شد گلگون رویت چو ز
گر رسد از پیش آسبی را
جمله گویندش زینت باو شتاب
کس نیاز از زین و عای
چون مرغ آید ز خویشم چون کنم
من نیایم کرد از وی قطره نوش
در سرم این شور سودا پس
چون بویخ آید ز خویشم چون کنم
من نیایم کرد از وی قطره نوش
در سرم این شور سودا پس

لقمه از دست شاه هم پس بون
من اگر شایسته سلطان شوم
گاه شده را انتظار می بکنم
شاه نبود آنکه در هر کشوری
شاه آن باشد که همتا نباشد
شاه دنیا فی الجمله آن آتش
شاه چون در قصر تیر انداختی
سبب را بشکافنی حالی بهتر
آنکه در دست که پیش تیر است
گویدا غلام غلامی خود نبود
من این نمی پرورم هیچ
بر لب دریا شایتم در و مند
چون نیم من در دیبا عجب
گر ز دریا کم شود یک قطره آب
جز غم دریا نخواهم یک کس
گاه نخست بستان و گاه شود
بس بزرگان را گشتی کرد و خورد

در جهان این بیگانه هم پس بون
بکه در وادی میبایان شوم
گاه در شوش شکاری میکنم
از صفت مهر و مهر بازدا
بادشاهی کی پرواز بیابدی
ساز از خود او بهیم مرغی است
جز وفا و جزدار را نباشد
مردا شایسته کور و در پیش
کی شده در پیشش آن در آستان
گشت عاشق بر غلام سبب
نه نشستی دانه آسودیدی
آن غلام از جبری بگرفت
ون غلام از جیمی چون
شبح ده کین بر دی بخت چهرت
در سپاه هم نامی خود نبود
بر چه ام جان خطر بر سر چه
گفت آفرینان من بختا خوش
نشود هرگز کسی آدای من
دانا اندوه کین و ستند
بر لب دریا بهیم مرغی است
ز آتش غیرت و گرم کرد کباب
تا پس نیم غم نباشد امان
که تواند یافت از مرغ و کل
گاه آرام ست او را گاه زود
هر که در گردن و نهاد مر

جواب دادن به هر بازار

حکایت عاشق شدن بادشاهی
بر غلام خود

غلام آوردن بوی تار

جواب دادن به هر بوی تار

هر که چون غول و دود را در او
در چنین کس کو فاداری بشود
میزند او خود ز شوق و مستی

از غم جانم گدازد در او
بیکس امید و دلاری بدست
گاه در جوخت گاهی در زشت

ورزند از قهر و دیام کسی
اگر تو از دیانه آبی ناکتار
او چون خود در می نیاید کام دل

مرده از بن با سر افتد چون می
غرقه گرداند ترا پیمان کار
تو نیایی هم از و آرام دل

هست دریا چشمه از کوی او
زیده و مردی پدیا شد فرو
جامه تا تم چرا پوشیده
چون ز نام دی نیم مردم
گر بایم قطره از کوهش

نیست هیچ آتش چرا جو شد
جامه نیلی کرده ام از درد او
زنده جاوید گرم بر دوش

داد دریا آن نکودل را چو
خشک لب بسته ام بدوش
ورنه چون صید نه از ان خشک

تو چرا قانع شوی از روی ام
صفت ای دریا چو اداری کبوتر
کز فراق دوست دلم مضطرب
ز آتش شش شد و در جوشن
می بیدر در ره او خشک

عذر آوردن بوف

بوف آمد پیش چون دیوانه
بما حزی هم در خرابی زاده من
هر که در جمعیتی خوابد
عشق گنج در خرابی ره نمود
گر فرو رفتی به گنجی بای من

در خرابی میر و مری باده من
در خرابی بایش فلتن بچوت
سوی گنج در خرابی ره نبود
باز رستی این دل خود در من

گرچه صد معموری خوش یافتم
در خرابی جایگه سازم برنج
روز بر روز از همه کس نه خوش
عشق بر سر من جز افسانه است

تو محال هستم مشوش با فتنم
ز آنکه باشد در خرابی جا گنج
تا بیا بهر بی طلسمی بچ خوش
را که شش کار هر بیکای نیست
عشق گنج باید و دیرانه

جواب دادن به بوف

من گفتم کادت گنجی ببت
هر که او را دوست آرد از دست
در قیامت صورتش گردد بد
حقه زرد و شست مردی بی خبر

بر سر آن گنج خود را مده گیر
ز پرستیدن بود از کاوی
حشر او بر صورت موشی بود
بعد سالی دید فرزندش بخوا

بهر آن که خود را مده گیر
ز پرستیدن بود از کاوی
حشر او بر صورت موشی بود
بعد سالی دید فرزندش بخوا

عمر رفته سدر سبز نابود گیر
نیستی آخر تو هم سامر
هر زمان از حشرش خوشی بود
چو بگذرد از دهی همانند آن حقیر
صورتش چو نهوش چنانش

حکایت آن مرده که ز نهاده بود و بخوا دیدن

پس مر آن موضع که ز نهاده بود
صورتش نیست در من می نگر
صعوه آمد بسن ضعیف و ناتوان
همچو موری بازوی زدیم
پیش او این مرغ عاجز می

همچو موشی گویان گشت زو
می ندانم تا بد کس به راه
پای تا سمع چو آتش دل طیار
در ضعیفی قوت نمورک نیست
صعوه در سیخ هرگز می رسد

گفت فرزندش که فرود آمد
گفت آخر صورتش چو چهره است
گفت هر دل را که حزن بخوا
پند گیر و ز تیغ لایع سپهر
بی دل بی قوت و قوت آمد

گرچه اینجا آمدی بر گوی جا
گفت هر دل را که حزن بخوا
پند گیر و ز تیغ لایع سپهر
بی دل بی قوت و قوت آمد
کی رسم در گزینش غم

عذر آوردن صعوه

پای تا سمع چو آتش دل طیار
در ضعیفی قوت نمورک نیست
صعوه در سیخ هرگز می رسد

گفت من حیران و فروت آمد
من بپردازم نه بای هیچ چیز
در جهان او را طلبکاران نیستی

گفت من حیران و فروت آمد
من بپردازم نه بای هیچ چیز
در جهان او را طلبکاران نیستی

بی دل بی قوت و قوت آمد
کی رسم در گزینش غم
وصل او کی این چون من می

در وصال او چو نتوانم رسید چون نیم من مرد او اینجا نگاه گر بسیارم یوسف خود را ز جا بر پیش گفت اگر تنگی و تنگی پای در ره نزن دلباز بدو	بر صحنای راه نتوانم برید یوسف خود باز به جویم ز چاه یوسف خود را ز جا بر پیش گفت اگر تنگی و تنگی پای در ره نزن دلباز بدو	گر نعم روی یوسفی در کش یوسفی گم کرده ام در چاه یوسفی گم کرده ام در چاه یوسفی گم کرده ام در چاه یوسفی گم کرده ام در چاه	یا بهیرم یا بسوزم در پیش باز یایم آخرش در روزگار بر پریم با او ز ماهی تا ماه هست این لوی و من کی خیم یوسف غم نهند کن کین
میفرودش فحیرت دارم چون جدا افتاد یوسف از پدر سج میزد بحر خون ز دید گاش محو گردانم نامت بعد ازین گر چه نام یوسفش بودی نیم یادش آمد آنچه حق فرموده بود	نام یوسف بود و نام بر زبانش از میان انبیا و مرسلین نام او در جان خود گشتی ز بیم تن زودان هر گشته و فرموده بود جبرئیل آمد که میگویی خدای در حقیقت تو به شکستی چه شود	حکایت یعقوب بن نعیم و فراق حضرت یوسف نام یوسف بود و نام بر زبانش از میان انبیا و مرسلین نام او در جان خود گشتی ز بیم تن زودان هر گشته و فرموده بود جبرئیل آمد که میگویی خدای در حقیقت تو به شکستی چه شود	عشق یوسف هست بر عالم گشت یعقوب از فراقش بی حکم بر زبان تو کند یوسف گداز گشت محوش نام یوسف ازین خواست تا او را بخواند ز خویش بر کشید آهی بغایت دردناک لیک هی بر کشیدی از میان عشقش ازین بین که با ما می کند
بعد از آن مرغان دایم سهر هر کی ارجل عنبری نیز گفت گر گویم عذر یک یک با تو بآ سهر کی را بود عذری نیکنگ هر که را دواشیاں سی دایم چون نمی کردی یک یک پهلوان چون شمری در قطره ناچیز غرق جگر مرغان چون که بشنودند حال	در مقابل عذر آوردن مرغان دیگر همچنین کسی کند عذرا جنگ شاید از سیخ اگر دیوانه نیست دو شکاری چون می پهلوان کی روی از پای دیوانه بفر سوال کردن مرغان از پدر	در مقابل عذر آوردن مرغان دیگر همچنین کسی کند عذرا جنگ شاید از سیخ اگر دیوانه نیست دو شکاری چون می پهلوان کی روی از پای دیوانه بفر سوال کردن مرغان از پدر	عذر را گفتند مشت بی خبر کس گفت از صد و از ده نیز دارم عذر و دم که می گوید دراز چنگ از جان باز دارم و دروا چون تو با سیخ باشی هم حلیه کی توانی یافت وصل آفتاب کار هر ناشسته روی نیست سهر سهر کردند از پدر سوال
کی سبق برده ز مادر رهبری با همه شتی ضعیف و ناتوان کی رسم آخر به سیخ رفیع اگر میان مادر و نسبت بدی	سوال کردن مرغان از پدر همچنین کسی کند عذرا جنگ شاید از سیخ اگر دیوانه نیست دو شکاری چون می پهلوان کی روی از پای دیوانه بفر	سوال کردن مرغان از پدر همچنین کسی کند عذرا جنگ شاید از سیخ اگر دیوانه نیست دو شکاری چون می پهلوان کی روی از پای دیوانه بفر	ختم کرده منتری و منتری نی پرانی بال فی تن فی بال زانکه نتوانست بعد از آفتاب در نگار اواز کج مادر محبا

کرده و در میان ما پدید	کی رسد در گرد سیخ بلند	خسروی کار گدائی کی بود	این بازوی چنانی کی
جواب دادن به مرغان را			
هر چه آنکه گفت ای بیا صفا هر که از عشق شیمی باز شد صد هزاران سایه بر خاک ننگند صورت مرغان عالم مسرور چون بدستی بیا آنکه بیاش گر تو گشتی آنچه گفته نه حق چون بدستی که خلل کینست باز اگر سیخ میگفتی نه دید سیخ بین گریخت باجالش عشق نتوانست	عشق کی نیکو بود و از بدلان پای کوبان آمد و جان باز شد پس نفوذ سایه پاک فلکند سایه دوست این بدان ای خیر چه بدستی کن این راز فاش لیک در حق و ناما مستغرق فارغی گر مردی و فکر بدستی سایه هرگز نبود و در جهان دل چو آئینه منور نیست از کمال لطف خود آئینه خست	ای گدایان چندین بجا می تو بدین کار که سیخ از نقاب سایه خود کرد و بر عالم بنار این بدین چنین این بدستی گشت هر که او این گشت مستغرق بود هر مستغرق علوی کی بود گر گشتی هیچ مرغی هم شکار هر چه اینجا سایه پیدای می شود چون کسی و نیست چشم این بجا هست آن آئینه بر دل دیگر	راست ناید عاشقی و بدلی آشکارا که درین چون آفتاب گشت چندین رخ هر چه آمد سوی آن حضرت نسب کردی عاش بندگر تو گوئی حق بود این سخن کار فصولی کی بود نیستی سیخ هرگز سایه را اول آنجا آشکارا می شود از جمالش هست صبر ناجیل تا به بینی بروی او در دل نگر در جهان حسن تمیث و مثال در گوئی آیت دیدار او نسخه من مختصر از روی او خلق را از حد بشود و او سر بریندیش از تن بیگناه جان دل بر باد وای زان حال بهتر از صد زندگانی دراز فی کسی رآب بودی زود می شاه رو خوش نمودی علیا جمله می مردند دل پر درد او آئینه اندر برابر داشتند هر کس از روش نشانی یافتی
حکایت آئینه خشن با دوشاه صاباجا			
صاحب قدسی نفوذ از روی او کو تو از از جمالش بهر نیست برقع گلگون فردی بر روی قطع کردندی ز بالش از دها جان بدای و بپردی زار زار می بگردند این عشق و نیست صبر نمی بود و یا دای عجب لذتی جز از شنید او نداشت آئینه در آن کوه کوه گاه و آنکس در آئینه کردی گاه	هست نفوذ عالا با رنگ بود روی عالم بر شد از غوغای او هر که روی سکون برقع نگاه گر کسی از پشه کردی آن جهان مردن از عشق رخ آن آئینه از کسی که صبر بودی زود می از کسی رآب بودی یک ناله چون نیامد هیچ مرغی را شاه را قهری نگه بگاشتند روی او در آئینه می یافتی		

دل تو میدارم مال یار دوست بادشاهی تست بر قصر جمال هر لباسی کان بهر اند است گر چه میل مرغ در گنجینه بود سایه از سیخ چون بود جدا از پدید اشود یک تیغ با	دل بران کاییده دیدار است قصر روشن آفتابین جمال سایه سیخ زریا اند است هر چه دیدی سایه سیخ بود گرچه گوی از آن نبود و تو درون سایه بی آفتاب	دل سپت آور جمال او پین بادشاه خویش را درون پین گرچه سیخ بنمایه جمال هر دو چون پند با هم باز جو چون تو گشتی چنین در ست سایه در خورشید کیمینی دما	آئینه کن جان جمال او پین عرش را در زده حاصل پین سایه سیخ بنمایه جمال در گذر از سایه ملک راز جو کی ز سیخ رفت بود در سایه خود همه خورشید کیمینی دما
--	---	--	--

حکایت رفتن کندر بر رسولی

گفت چون کندر آن صاحب پس گفتی آنچه کنشیده است بپوشان من چشم کندر زنده	خوشتی سوی فرستادن نخل گفتی کندر چنین فرموده است هر چه گفت کندر باور شد	چون سولان گزینده جهان در همه عالم می دانست کس دانکه محرم بود میداشت	جاسم پوشیدی و خود رفتی نخل کین سول کندر زیست بس دان خود اندر حکم شده بود
--	--	---	--

حکایت سلطان محمود و برنج شدن ایاز

چون ایاز چشم بد برنجور شد چون خبر آمد به محمود از ایاز دو دم از روی توانم ز تو کز تخم دور افتاد از هم نفس چشم بد بد کاری بسیار کرد پس کن در ده تو خند نیما خادم سه گشته در راه افتاد کرزه بر اندام خادم افتاد خود دو گنداک در بر سجده شاه اگر دار و در نه باو دم من نه ندیده دارم سواد راه دزدیده میان می است	عاقبت از چشم سلطان شد خادمی را خواند شاه حق شناس کز غم در رخ کور بخورم ز تو جان شتاقم بدو نزدیک بس نازینشی را چه تو بیک کرد همچو آبله برف میر و برق تابه نزدیک باز آمد چو باد گو میا در رخ دارم افتاد انداختا دم ز بشتنم خفا اگر درین تقصیر کردم کاوم از آنکه شکیدم می بی دی او ما را در ضمن جان مایست	ناتوان بر بستر زاری افتاد گفت می توانم به نیک باز تا زرنجوریت فکرت می کنم مانده ام شتاق جانی از تو تن این گفت و گفت در ره زود اگر کنی در راه یک اعت رنگ دید سلطان نشسته پیش او گفت باشم چون جان او تن می ندانم ز تو تا پادشاه شاه گفتا نیستی مجرم درین هر زمان زان به بدیم نهما از بهمان گریه خورم با هم از	در ملا و رنج و بیاری افتاد پس بدگوی ز ریشه افتاده یا تو زرنجوری ندانم یا منم نیتستم غائب زانی از تو تن همچو آتش آبی همچون دو ماد و عالم را تو سازیم تنگ مضطرب شد عقل و را بپیش او این زمان خورم بخوابد تن پیش ازین چون سید اینجا کی بری تورا ای دم برین تا خبر نمود کسی را در جهان در درون پرده آگاه هم از
--	---	--	---

ما را گری پشیم از بیرونیان
چون هر مرغ مرغان شود ازین
جمله با سیخ نسبت یافتند
زان بر سپید نکامی شاد و کام
بد بد بر سر بزمین گفت ازین
چون بزرگان گوید شامی

چون دل تو شو من جان آمدت
گر تا گویند از ایمان برآ
مسکری که گوید این سخن نکست
عاشق آتش بر همه خرم تر
ساقیا خون جگر در باکم کن
وزو عشق از همه بیخوار کن
قدریان را عشق است و در
عشق سوزی فقر که در کفایت
چون نه این کفر را بایست
پای در نه بچرخ مردان و پست

گر ترا صد عقبه ناگه اوفتد
شیخ صنغان بر عهد خویش بود
شیخ بود اندر حرم خواجه
هر مردی کان او بودی ب
قرب بچرخ بجای آورده بود
پیشوایانیکه در پیش آمدند
هر که بیاری و سستی یافتی
گرچه خود را قدوه صحابه
چون بیدار از خواب

رغبت مرغان با سیخ و سوال کردن از مرد

لا جرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن کسیر بره باز آمدند
چون و بزم آخر درین ده دوا و کام
زانکه نبود در چنین عالی مقام

جواب دادن به هر مرغ مرغان را

جان بر افشان ده بیایان
در خطاب آید ترا از جان برآ
عشق که کفر و ایمان برتر است
از به فرقتش زنند او دم زند
گر نداری درد از ما و هم کن
درد در روز همه عشاق به
درد را جز آوجی در غور نیست
انقره سوزی کفر و نه بجا بدست
این سخن تو که شد و آید جان
در گریز کفر و ایمان نه برست

حکایت شیخ صنغان من خواب دیدن

می نیا سود از پیا روز شب
عمره عمری بود نامی کرده بود
پیش او از خویش خویش آمدند
از دم او تندرستی یافتی
چند شب و بچنان در خواب
گفت در ده او در یغاکین

در درون با اوست جانم در میان
نیک پی بردند اسرار کین
جمله هم در ده هم آواز آمدند
از صغیان این شوش هرگز نماند
پایانکه شد عاشق نیندیشد ز جان
خواه زاید بشنوای فاشی
پس بر افکن پرده و دیدار کن
ترک یمان گیر و جان را بر افشان
عاشقان را سخط با جان چو کام
قبضه مشکل بیاید عشق را
کاه جان را پرده در که پرده بود
لیک عشق آمد ز بیداری تمام
در گذشت از کفر و از اسلام تمام
بکافری خود عین در روشی بود
هر دو باید این چنین اسرار را
باز شو چون شیر مردان در شکا
باک نبود چون درین ره اوفتد
در کمالش آنچه گویم بیش بود
بامریان چار صد صا کمال
هم عیان هم کشف هم هزار د
بیج سست را فر و گذشت او
در کرامات و مقامات قوی
مقتدای بود و در عالم علم
سجده میکردی بجای را برود
عقبه پس صاحب در راه اوفتد

منی ندانم تا ازین غم جانم گر کند آن عقبه قطع آن جانم آخبر الامر آن پیش او ستان چا و صد مرد فزین مستبان از خضار بود عالی نظری در سحر حسن فیه بچ جمال هر که دل زلف آن دلدازست چون حساب از زلف آن شکست چون نظر بر روی عشاق او کنند مردم چشمش چو کردی جرمی لعل سیرت چون فانی تشنه است مگفت ایچون برداشتش نه بود چا که بکین مدینه بخواند گویند خورشیدش در جو داشت چون دود از بر روی رخسارش شد و لاش از دست و پا افتاد عشق منقر که دغالت جانم عشق بر جان دل دیر شد چون مدینه نشین دیدند نار پسند دادندش سبی سدی داشت عاشق تشنه فرمان چون بر هر چه بر غمی کان شب خمر گرفت چون شب تاریک در قهر سپاه هر دم دل از خود هم عالم برگرفت دست پانزدهم شبهاست	ترک جان نفتم اگر ایمان برم راه روشن گردش تا پیشگاه بامردان گفت کاریم اوقاف هر می کردند با او در سفر بر منظر نشسته و صحر آفتابی بود الابی زوال از خیال زلف او زناست روح از بند صنعت پرچین جان بدست غمزه طاق افکند صدی که روی جان صد صدای ز کس تشنه نیرالان شدند دزد با تشنه هر که گفت نگه بود همچو عیسی در جحان داشت برقع شعر سپهر بر کوه داشت بست حد ز ناز از یک می داشت جانی آتش بود بر جا اوقاد کفر ریخت از زلف ز ایمان تا زده دل نو مید و نهان جله دانستند کافا است کافا بودنی چون بود بودی شد در دود مل سو در دمان چون بر از دل آن غمخیز در گرفت شد نهان چون کفر زیر گناه خاک بر سر کرد و عالم گرفت خود نشان نه بدین شب را کی	نیست یک تن در هر کوی و ربانند پس آن عقبه باز می بیا در رفت سو مردم زد می شدند از کعبه تا اقصا و ختر ترسای روح صنعت آفتاب از شکس کس بود هر که جان در لعل آن لبر نهاد هر چه پیش فتنه عشاق بود برویش بر راه طاقی بسته بود روی او در زیر زلف تابدار هر که سوی چشمه او تشنه شد همچو شکل سوزنی شکل داشت صد نهال آن چو یوغ غرق و ختر ترسای چو برقع برگرفت هر چه بکوش سسر بسز نابود شد شیخ ایمان داد و ترساک خرد گفت چون این فتنه چه جاوست سرسر بر کار او حیران شدند هر که پیش او فرمان می برد بعد ما شب همچان روز دواز یک شوشی خوب بودنی قلا عشق او آن شب یکی حدیث گفت یارب بشم باره نیست همچو شمع از سوختن تا نماند	کو ندارد عقبه در ره چنین و عقوبت ره شود و بر کوه و از تا شود تعبیر این معلوم زد طوف میکردند سرتاپای رزم در ره روح الله پیش خدمت ز و تر از عاشقان کوی او پای در ره نمانده سمر نهاد هر دو بر پیش نجو بی طاق بود مردمی بر طاق او بسته بود بود آتش باره بس تابدار در دل او هر چه صد تشنه شد عبسه زناری چو زش بریا اوقاد در چه او سرگون بند بند شیخ آتش در گرفت عشق ترساز دود کاو خوش ز آتش سوداوش پر دود شد عاقبت بغرخت بر آفتاب عشق ترساز دود کاو خوش سرگون گشتند و سرگردان تا که در دوش جیح در مان خبر چشم بر منظر دافش انداز باز می پدید از عشق و دنیا لیدار لاجرم یکبارگی از خویش شد یا که شمع جمان است بر عجز خون دل تا هم نماند
---	---	--	---

بگو شمع از سوزنم می کشند
هر چه از شب صد شمع بچکان بگذرد
روز و شب بسیار در پیش ده
یار ب شب را خواب بود روز
یا ز آه هم شمع گویون سرده شد
می بسوزم شب ز سوز دلی عشق
صبر کوتا پای در دامن کشم
عقل کوتا علم در پیش آورم
پای کوتا باز بگویم کوی یا
روز کوتا ناله دزاری کنم
جمله یاران بدلداده او
جانشینی گفتش که شمع کجا
شمع گفتش به شب زخون جگر
وان در گفتا که تسبیح است
وان در گفتش ای پر کن
آن در گفتا که ای دعا کار
وان در گفتش بی نهایت است
وان در گفتش که دیوت زده
وان در گفتا که هر که آگاه شد
آن در گفتش که بایان قیوم
آن در گفتا که بایان بسا
آن در گفتش این زمان کن
آن در گفتا که دفع و صفت
آن در گفتا با سید بهشت
آن در گفتش که از حق فرم ده

شب بپسوزند در دلم می کشند
می نمانم روز من چمن بگذرد
من ز روز خویشم شب بدهم
یا مگر شمع فلک نیست سوز
یا ز شرم دلبرم در پردر شد
می ندام طاعت غوغای عشق
یا چو مردان طبل مردان کشم
یا بحیلت عقل با خویش آورم
چشم کوتا باز بینم روی یار
پوش کوتا سار بهشیاری کنم

جمله شب در شمع خون نمانم
هر که یک شب چنین روزی بود
کار من روزیکه می پرداختند
بار باین چندین عکاس داشت
شب در آست سیمین کوا
عمر کوتا به وصف غوغای شرم
بخت کوتا غم بهیاری کند
دست کوتا خاک به بر سر کنم
یار کوتا دل به در یک غم
رفت صبر و رفت عقل و رفت یار

جمع شدن هر یاران بگردش و نصیحت کردن او را

گفت تسبیح بنگینم ز دست
گفت اگر سحر کوسن نیستی
گفت کو مخراب بروی نگار
گفت کس ز پوش جان شین
گفت دیو که کوره مای زند
گفت من بس فاغم از نام و رنگ
گفت چون ترسای خویش دل
گفت اگر کعبه نباشد ویر
گفت سر بر آستان آن نگار
گفت اگر دوزخ بود همراه من
گفت چون یار بهشتی هست
گفت این آتش حق در دین

کی شود کار تو بی تسبیح است
خیز و در خلوت خدا را سجود کن
خیز و خود را جمع کن از رنماز
فره در و سلیمانیت
تیر خدایان بدلت ناگاه در
کمان چنان شیمی چنین گمراه شد
از تو رنجور زند و مانده دل ز بیم
سار و هم امروزی کعبه باز
در زم بشتکین و عذر خود بخواه
هر دوزخ نیست هر که آگاه است
باز که تو به کنین کار زشت
حق تعالی را بخود آزرده دار

پای تا سر غرقه و خون مانده ام
روز و شب کارش جگر سوزی بود
از برای اشکم می ساختند
یا مگر روز قیامت اشک است
ورنه صدره مردی جروی او
یا بکامم خوشن زاری کنم
یا بکامم خوشن زاری کند
یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
عقل کوتا دست گیر دیکم
اینچه در دوا نیچو عشق است اینجا
جمع گشتند آن شب دزاری او
خیز و این و سوس غسلی بیا
کرده ام صد بار غسل ای خیر
تا تو انم بر میان زار است
سجده پیش رو اوزی باستی
تا نباشد جز نماز هیچ کار
تا چرا عاشق نبودم پیش این
کو بزن ای حق که زیبا می زند
شیشه سالوس شکستم بهنگ
دل زرنج این آن غافل بود
هوشیار کعبه ام در دیر است
عذر خواهم خواست و دست این
هفت دوزخ سوزد از یک
گر بهشتی بایم آن کوی است
من بخود تو انم از گردن کشد

آن درگفتش بر دین سگ
 چون سخن در وی نیامد کارگر
 ترک روزگد چه باز برین
 شیخ خلوت ساز کوی باشد
 قرب ماهی فرو شب در کوی او
 بود خاک کوی نین بت بستر
 خوشیستین را عجمی کردن نگاه
 گر زانم شیخ اقرار آورد
 یادلم ده باز یا با من بسیار
 عشق من چون سر سبز نیست
 ای لب در لفت زیان مومن
 دل چو آتش میدید چون بر آتش
 همچو باران آتشکده چشم
 آنچه من از دیده دیدم کس نمید
 بیش ازین جهان این کجاست
 بر شوی بر جان کین سازی کنم
 چند نالم بدرت در باز کن
 گریه همچو نایه در اضطراب
 میروم در خاک جانی سوخته
 می بر آید ز ابرویت جان
 چون دست سوت و ساز می
 جو تو در پسری یک نانی گز
 شیخ گفتش گر گوئی صد نه
 گفت دختر گردین کاری در
 شیخ گفتش هر چه گوئی آن کنم

باز یمان آورد و چون بباش
 تن زدند آخر بدان بیمار در
 هندوی شب استیج گفتند
 با سنگان کوی او در کار شد
 صبر کرده از آفتاب روی او
 بود باین آستان آن در
 گفت شیخ از چه شتی بقرار
 هر دوش دیوانگی با آورد
 در نیاز من نگر چندین سال
 یا سرم از تن بر با سرم در
 روی و کوییت مقصد و مقصود
 کس بی یار و بی صبر از تو
 زانکه میو چشم این دهر چشم
 آنچه من از دل کشیدم که کشید
 در فتوح او لکده چندین مزن
 ز سرم کوی تو جان بازی کنم
 یک دم با خوشیستن مساکین
 بر زخم از رونت چون آفتاب
 زانش آهم جهانی سوخته
 چند باشی با من پنهان من
 بپشتی قصد دل بازی کن
 عشق در زمین نمیتوانی بر
 من ندادم جز غم عشق تو کا
 دست باید پاک ز اسلام
 آنچه فرمانی بجان فرمان کنم

گفت جو کفر از من حیران خوان
 موزن شد پرده دل شان خون
 روز دیگر کین جهان بر غرور
 مستکانت نبشت ز خاک زار
 عاقبت بجا شد بیدار نش
 چون نبود از کوی او گدشتش
 کی گشتند از شر آب عشق
 شیخ گفتش چون زبونم دید
 از سر ناز تو کسب در گد
 جان فشانم بر تو گر فرمان
 که ز آب زلف در تاب کن
 بی تو بر جانم جهان بقدر کنم
 دل دست و دیده در تمام
 از دلم جز خون دل حال غم
 روزگار من نبشت در انتظار
 روی بر خاک درت جان بدم
 آفتابی از تو دوری چون غم
 جفت گردون را بر زم زم
 پایم از عشق تو در گل مانده
 دخترش گفت آخرف از تو کا
 این مان غم کف کردن ترا
 چون پیریان نخواستی
 عاشقان را چه جوان چه پیر
 هر که او نمیک یا خوشیست
 حلقه برگوش تو هم ای کین

هر که کافر شد از دیوان خوان
 تا چه آید از پس پرده برون
 شد ز بجز چشمه خور غرق نو
 همچو موی گشت روی چون
 هیچ بر گرفت سر از آستان
 دختر آگ شد ز عاشقی گشتش
 ز ابدان در کوی ترسایان
 لاجرم زد دیده دل در دیو
 خسته پیر و پنهانم در نگر
 و تو خواجی بازم از لب جان
 که چشم مست در خون من
 کیسه بن کز عشق تو بر دوشم
 دیده رویت دیده دل در غم ماند
 خون لالی غم چون لالی ماند
 گر بود و مسلمی بیاید روزگار
 جان بر خاک درت جان بدم
 ذره ام بی تو صبور می چون غم
 گرفت و داری برین سر گشته
 دست از شوق تو بران مانده
 ساز کا فور و کفن کن شمس
 بهتر آید زانکه غم من ترا
 کی توانی باو شای پنهان
 عشق بر بدل کن بر تو شای
 عشق او جز رنگ موی نیست
 حلقه از زلف در گوشت فکست

گفت و تر گریه مستی و کما شیخ گفتش خمر کردم اختیار گفت بر خیز و بیا و خمر نوش شیخ را بردند و میرمغان آتش عشق آید کار او بزد شیخ را حتی مجلسی بس تازه دید چشم بست او ز دست یار خوش چون بیفتاب و دندان دیدش پاوه دیگر گرفت و نوش کرد چون می از ساغر بناف او رسید خمر بهر مضمی که بودش از بخت شیخ چون شد عشقش زور کرد دل بر او از دست از می خوردش عاقبت با عشق نبود سازگار آنچه زلف نه قدم در کافری گر نخواهی کرد اینجا اقتدا آن زمان کاندلش می نمود بر نیاید با خود و رسوا شد او پیرامی کهنه و عشق جوان گفت بی طاقت شد می با او و ترش گفت این زمان روزی چون خبر نزد یک ترسایان رسید شیخ چون در حلقه زنا رشت بعد چندین سال ایوان درست هر چه گوئی بعد ازین فرمان کنم	کرد باید چار چیزت اختیار با سه دیگر ندارم هیچ کار رفتن شیخ با دختر بدیرمغان و خیر شدن ترسایان از احوال شیخ میزبان حسن بی اندازد نوش کرد و دل بر دایره کار لعل او در حلقه بنیان دید شیخ حلقه از زلف او در گوش کرد دعوی او رفت لاف او رسید پاک از لوح ضمیر او بخت بچو دنیا جان او پر شو کرد خواست تا دوستی کند در گوش عاشقی پاکه دارد بر قرار زاکه بود عشق کار سیری خیر و درو اینک عصا اینک یک نفس او را هرستی نمود می ترسید از کس م ترساشد او دلش حاضر عبور کی توان از من بیدل چه خجری بگو خواب خوش باد که در خور کام نازان شیخی ره ایشان خمره را آتش زد و در کار شد اینچنین یکبار دست زد زین تیرچه بود که کردم آن کنم	سجده کن پیش بت و فرمان اجالت خمر تا غم خور من رفتن شیخ با دختر بدیرمغان و خیر شدن ترسایان از احوال شیخ در غفلت نمازد و پوش هم چون یک جاش شرب عشق یار آتش از شوق و جاش قفا قرصه تصنیف ردین یاد او هر چه یادش بود از یادش بر عشق آن لبر جانفش صعبا آن صنم او دیدی دوست و ترش گفت ای تو هر دو کار گر قدم در عشق محکم دار سینه اقد اگر تو بزلف من کنی شیخ عاشق گشته کار افتاده بود آن زمان چون شیخ عاشق گشت بودی بس کینه در کار کرد شد خرابان پیرو شد دوست گر بهشمار می گشتیم بت سبت پیش ازین و عشق بودی غلام شیخ را بر دند سومی و دست دل زوین جوشیدن آزاد کرد گفت خذلان قصد این و کش روز بهیاری نبودم بت سبت	خمر نوش و دید از ایمان بدو وان سه دیگر تا غم کردم خون خوشی خمر آبی و در غرض آمدندان جامه بدین در قفان زلف ترسار روزگار او ببرد در کشید آن جا که خاموش هم عشق آنماش می شد صد بار ریل خونین سوی کانش قفا حفظه آن از بی او ستا دوست باده اما عقل چون بارش بر هر چه دیگر بود کلی رفت پاک شیخ شد یکبارگی آنجا دوست مدعی در عشق و معنی دار نه نزد سبب این لف پر خم دار سینه باس من ایندم دست در گزین دل غفلت بر قضا نباده بود پای او آور و کلی شد دوست شیخ را سهر گشت چون بر کار کرد مست عاشق چون بود بخت پیش بت صحنه سبزه مست خوش پری بن بختی گشتی اسلام بعد از آن گفتند تا ناست نه ز کعبه نه ز شیخی پاد کرد عشق ترساز او که خوش کرد بت پرستیدم چو گشت مست
---	--	--	---

بختان کو خنجر ترک دین کنند خمر خورم به سبب چشیدن عشق قرب پنج سال را هم بود باز عشق ازین بسیار کردست کند این همه خورد رفت بر کواندکی وسیل نمی آید و شبانی یافتن سیمه در بار مرا ای خجسته بچو خورشید بکشد فرودش سند از خمر تو ای بیایگاه چند داری به تیر از من خطا تو چنین بدیشان چنان چرخ عاقبت چون شیخ اندر دوا ساجه سالی بگذر در هر دویم رفت شیخ کعبه دیر کسار تو چنان می سپری ای نیکس تو ز خود خویش اگر گذر خوکش بت سود و صحرای عشق	بیشک هم انباشت دین کنند کسش بیند پنج من و نیم عشق میج میزد در دلم دریای راز سجده را ز تبار کردست و کند تا تو کی خواهی شدن ملائکی چند سووم در جدائی یافتن که شوه بی سیم کار تو چو در صبر کن مرده وار و مردش دست ازین شیشه سخن آخر بداد تو ندای خمین با من قرار نی دلم ماند و نه جان من کیم دل خست ای باد را بر در دوا عمر بگذریم در شادی و غم خوکبانی کرد سالی اختیار کان خطر آن میرا افتاد و بس سخت حذوری که مرده نه در همچون شیخ شور و سواستی	شیخ گفت ای دختر دیر چه نام کس من در عشقی شیدا شد دوره عشق از کین چیست بچو نه عفاست ای جوان عشق چون بنای وصل تو بر آید باز دختر گفت کای پیر است چون ای زمره خود گیر درو پیر گفت ای سر قد سیم در عشق تو هر چه بود شد جله یاران ز من برگشته اند دوست تو هم من ای علی بیست گفت کایم کنون ای ناما شیخ از فرمان جان سر فیتا در نهاد بر کسی نه تو کست در درون کبری است این خط چون قدم در ره نه مرده و نه عاقبت چون شیخ دین سواستی	باز کردید ندای یاری او پیش شیخ آمد که ای در کار است خوشش را محراب روانی کنیم زود بگرییم از تو زین بین هر کجا خواهید باید رفت زو زانکه اینجا کارنا افتاده اند نه ندانم تا چه خواهد بود و نیز	چون بیدار آن گرفتاری بود یاری و میان جمع است ما در همچون تو ترسانی نیم ما چه تو ایم دیدن خمین شیخ گفتا جان من ترقت بود می ندانم از چه روز را ده باز کردید ای رفیقان غریبه	از غم او خاک بر سر ریختند چلیست فرمان باز باید گفت ما چو تو ز نار بر بسندیم ما تا نه بنیم آنچه می بینیم ما دختر ترسانی روح افزای بس همدی بود مراد هر غم	هم نشینانش چنان در ماندند جله از یاری او بگریختند میرم هر دو سوی کعبه باز انجمن تنهات پسندیم ما معشکف در کعبه بشنیم ما تا هر ساجه دیم جاس بس اگر شاکار افتادی دمی
---	--	--	---	---	--	---

گوز را پسند بر گویم ست هیچ کافر در جهان نبرد خدا زلفش چون حلقه درفش فلکند در چنین گمش سرگردن شیخ شان در دم تنها مانده چون رسید آن رخ زین شیخ را در کعبه یاری رسته بود شیخ چون از کعبه شد سوی باز پرسید از مردان حال شیخ روی ترسائی بیک روشنی دست کل باز داشت از طاعت شیخ ناگه چهره بی درین با مردان گفت ای مردمان گر شما بودیت یار شیخ خوش چون نهادن شیخ بر زنا کرد این نه یاری و موافق نبود وقت ناکامی توان دست یا عشق را بنیاد بر بدنامی آ عزم آن کردیم تا با او هم لیک را می دید شیخ کار سب تا همه بر حکم او شستیم باز جز در حق نیلستی جای شما تا چون دیدی شما را بفر چون شنیدند این سخن از شیخ لازم درگاه حق باشیم ما	کان با افتاده سرگردان آنچه کرد آن پیر سلام او در زبان جمله خلقش فلکند هیچکس نیست روی یکن دادین بر باد تنها مانده لب فرو بستند و کشتا زدند در اداوت دست از گشت نه آن نبود آن جای که حاضر گر باز گفتندش همه احوال شیخ راه بر ایوان زیر پوشش خو کبابی میکنند این ساعت از کفن گبرش می توان شنید در وفا داری نه مردان زن یاری او از چه نگرند پیش جگلی زنار می بایست بست آنچه کردید از منافق نبود خود بود در کاهرانی صد هزار هر که زین در سر کشد از خاستی هم نفس آید با شادی غم کز بر او یک بیک کردیم باز تعبه گرفتیم و بنفتم کز در حضورتی سرو پاکه شما باز دای شیخ را بی انتظار بر نیاد و ندیک تن هر پیش در ظلم خاک می باشیم ما	چشم پر خون و مون زهره روی ترسائی نمودنش زود گر مرد سر زلفش گهر و کس بسکه یاران درخش گریستند عاقبت رفتند سوی کعبه باز از حیای شیخ خود حیران شدند بود پس بنیده و پس بر سر چون مرید شیخ باز آمد بجای کز قضا او را چه کار آمد پس عشق میداد و کنون باز فدا این مان خود همه بسیار در چون مردان قصه شنیدند از یار کار افتاده باید صد هزار شهرستان با دوا خانی یاری از برش عدا نمی بایست شد هر که یار خوش رایا و شود شیخ چون افتاد در کاهم رنگ جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین ز بهر تویم و رسوائی خرمیم چون ندید از یاری ما هیچ بعد از آن محال با گفتن در نظرم داشتن در پیش حق کز شیخ خواست کردیت چنان آن مریدش گفت آن محال بود پیران پوشیم از کاهم	در دهان از دایه قهر ماند شد زوین عقل و شمشیر با بود کودرین ره چنین افتد سی گاه میزد و گدازه میبستند مانده جان در خون تن در گدا هر کی در گوشه پنهان شدند ز بهر بودی شیخ را گاه تر بود از شیش تنی خلوت سر وز قذر را و را چه باز آمد خود گشته محرقه حاش بجای بر میان زنار دار و چار کرد روی خود ز کرد نام در گرفت یا زنا بد جز چنین دوزی بکا حق گذاری و وفاداری بود جگلی ترسائی بایست شد یار باید بود اگر کافر شود جمله ز بهر گفتند از نام و رنگ بار با گفتیم با او پیش ازین دین بر اندازیم و ترسائی خرمیم باز گردانید ما را شیخ زود گر شما را کار بودی بر فرید آن کی بردی از آن فکر بتر از در حق از چه گشتید باز کار چون افتاد بر خیمه زد در رسم آخر به شیخ خودیم
---	--	--	---

منطق الطیر	باب گردیدن مریدان از کعبه بر مجازنی شیخ	معنیان گشتن بنیان روز دوم	جمله سومی دوم رفتند از غار
<p>گاه زاری که شفاعت بود و گاه همچنان چل در زمان نه آب جمله پوشیدند از نامم که بود بود اندر خلوت خود در نماز در فکند دو گیسوی سپید هر که میدیش در و کم می شود شیخ گاه که شده ریش نما دم نزد شیخ را در پیش کرد در میان ظلمتش نگذاشتیم توبه بست و گاه بر خاست محو گردانند گاه هر دو زن نفره زو کاسان پر خوش شد مژده کافی داد و غم راه کرد در میان بقیراری خوش شد هم گشته بودند از زاریا خویششان را در میان نوزید گاه دست از جان شیرین میشا شسته بودند ضمیرش سیر سیر در سجود افتادی و بگریستی مانده درانده و شادی مبتلا منع شد از پیش خورشید تو با شد شفاعت خواه کار تو سوا کرد ای همچو خورشید آشکار هر چه یابد جمله در هم سوزد</p>	<p>بر در حق هر یکی را صد هزار جمله راجل شب خود بود و خواب سبز بویشان در فراز و فرود بعد چل روز آن مرید یک باز مسطفی را دیدی آمد چو ماه می خرامید و تبسم می نمود رهنمای خلقی از به خدای همت عالیت کار خویش کرد آن غبار از راه او برداشتم آن غبار اکنون به بر خاست بحر احسان چون آید موج زین مردار شادی او مد خوش شد جمله صحاب را آگاه کرد شیخ را دیدند چون آتش شد هم فکند بودند از خوشی و دلا شیخ چون صحاب را از دودید گاه چون بارش از غنیمت میشا حکمت قرآن و اسرار و خبر چون بحال خود فرو نگریستی چون تنه این دیدند آن صحاب شیخ را گفتند ای بی پرده از سجود زو ناگاه و یک قبول منت این زو که در در پیکار آتش از توبه چون بفرزد</p>	<p>سبز چیدند بر یک از مقام در فلک افتاد و جوشی صعبنا آمدش تیر دعائی بر برف شد جهان کشف بر روی شد جهان جان قف روی کی نبی الله دستم گیر رو که شینت را بر و ن بود گردی و غباری است منتش بر روزگار روی از تف یک توبه بخیر و زرا در زمان غار شد از دیدار او ز آب دیده در میان خون تا رسید آنجا که شیخ خود کمان با خدای خویش در آواز آمد هم تر سائی دلش پر خسته هم بدست عجز بر سر خاک کرد باز دست از چل و از بجای در خجالت و عرق کم گفته بود از پی شکرانه جان نشان بت پرست روم شد زدن شکر کن حق را چه جا نام توبه نماند دلو با چندین</p>	<p>همچنان چل شبان روز نما از تضرع کردن آن قوم پاک آخر الامر که بود از پیش صبحی باومی بر کعبه شکار سایه حق آفتاب روی او آن مرد را و راه دید از بجای مسطفی گفت آیه است در میان شیخ و حق تا در گاه کردم از بحر شفاعت شنبی تو یقین میدان که صد عالم گناه این و سحر حریفی گفت از راه همچنان نفره زان هر دو زن رفت با صحاب گریان دود دید آن درویش را باز آمد هم کلاه گبر که انداخته هم ز خجالت جامه بر تن کرد که ز پیش پرده گردون جسته جمله با یاد آمدش یکبارگی همچو گل در خون جل آغشته بود پیش او رفتند سر گردان همه کفر رخت از ره و نشان این زمان شکرانه عالم است آنکه نماند کرد و رخسار</p>

تعمه کونته می کنم این جانگانه دیدار از آن پس دختر ترسنا خواب آفتاب نگاه بکشاوی ز به او چه آند در ره تو بی حجاب سهرنش بودی تو سحر به شب دروش در وی پدید آمد عجب می نداشت او که جان بقبر عالی کاخ جمال راهت در میان آن همه ناز و طرب با دل پر در تو شخص ناتوان می نداشت او که در صحرای تو زار میگفت ای خدای کایا بحر قماریت از نشان خویش گر نه بیم از کسی یار نیگم نیست آشنائی یافت با درگاه ما شیخ حالی باز گشت از ره جهان بار دیگر عشق بازی می کنی شیخ و همایش پس فتنه باز سر برهنه پا برهنه جامه پاک چون بر تو آن ماه غشی خواب بیده بر عهد و وفای او فکند بر فلک این پرده تا آگاه شوم چون آن سر سو از ابل عیا شد دلش از ذوق بیان تیرا میرد زین خاکدن بر صراط	بودشان البته عالی غم راه خواب دیدن دختر ترسنا خواب از بی نیوت روان شوین ما در حقیقت توره او گیر باز چند ازین بی آگهی نگه بیابن بیتقرارش کرد آن در دوا طلب در درون او چه تخم آور دبا لنگ باید شد زبان آگاهت همچو باران اشک می ریخت تو از بی شیخ و مریدان تو از کلامین سوی میباید گداز عورتی هم مانده ام از کله با می ندمم خطا کردم بپوش حسنت دیگر بجز خواهم نیست کارش و فسادین مان مرده باز شوری در میدان فتنه توبه و بس نماند می سکنی تا شدند آنجا که بود آن نوا بر شال مرده بر سو خاک شیخ بر رویشان از دیده خویش را بر دست و پا فکند عرضه کن آنجا تا باره شوم اشک باران جزین در زما غم دما کرد آن بی عکس الوداع ای شیخ عالم الوداع	شیخ غشی کرد و شد طلقه با خواب دیدن دختر ترسنا خواب از بی نیوت روان شوین ما در حقیقت توره او گیر باز چند ازین بی آگهی نگه بیابن بیتقرارش کرد آن در دوا طلب در درون او چه تخم آور دبا لنگ باید شد زبان آگاهت همچو باران اشک می ریخت تو از بی شیخ و مریدان تو از کلامین سوی میباید گداز عورتی هم مانده ام از کله با می ندمم خطا کردم بپوش حسنت دیگر بجز خواهم نیست کارش و فسادین مان مرده باز شوری در میدان فتنه توبه و بس نماند می سکنی تا شدند آنجا که بود آن نوا بر شال مرده بر سو خاک شیخ بر رویشان از دیده خویش را بر دست و پا فکند عرضه کن آنجا تا باره شوم اشک باران جزین در زما غم دما کرد آن بی عکس الوداع ای شیخ عالم الوداع	رفت با حجاب تا سوی حجاب کوفتادی در کینارش آفتاب ای پلیدش کردد پاک و بپاش چون بر او آمد نو جهاری شب تو میدادی لبش چون آفتاب دست در دال اندول دستش دید خود را در عجب عالمی از بیان کیف و کمر برین بود خاک بر سر در میان خون دید دل بداد از دست شیرین می روی خود در خاک می نالید را تو غم برین که بی آگه زدم دین نپذیرفتم برین بیدین کامد آن دختر ترسنا می برو بایت خود چاه و بهر از شو توبه و چندین گت از تاز شو هر که این بشنید ترک جان گشت گم شده در گرده کیسوی او غشی آمد آن بهت در لیش را اشک می بارید چون ابر بهیا پیش ازین در پرده تو احم غلغله در جلا یار آن فقا د ذوق بیان دروش کاه و فقا می ندمم بیج طاقت مقلد عاجز غم غم غم غم غم غم
---	---	---	--

<p>این گفت آن که دوست از جان تقریر جوید زین بحر عجز از این چنین تقدیری در راه عشق نفس این که از تو انداختند چنگ دل با نفس هر دو سخت شد شیخ را از رفتن او جان بست کای رقیان حال مار انگیز سرخ دم اند که قهر زیر لب با بدو ان دلبر از عالم گرفت پیشوای عشق جان خلیه خواند زنان دو و قبر آن دو دیار دور چند فرسنگ پنجهان خرم بود گردان منزل ترا باشد قرار هر دومی آرد بار عاشقی قصه محطای بر این نیست چون شنیدند این حکایت نامه غرم که در دین غمی بس است تا کند در راه مارا رهبری حاکم خود را بجان فراموش نزد خورشید و الا او فتد قرعه بر هر که او فتد سرور بود چون بدست قرعه شان افتاد جمله او را بهر خود ساختند حکم حکم اوست و فرمان نیز هم آید بادی چو آمد به سلوان</p>	<p>تیم جانی بود بر جانان نشاند سوی دیبا حقیقت رفت با این کی اندک هست آگاه عشق بی نصیبه گوی تواند بود نور در ده که ماتم سخت شد دید و از پی روی او عالم بدو انچنین احوال مارا انگیز من نخواهم ماند بی او دریا شیخ از بی خبری هم رفت عاشق و محشوق را با هم نشان دست از انان حسرت و دگر بوند همچنان جانی بکیتی کم بود چا فصل آسجانه بینی جز بهار بواحب کار است کار عاشق قرعه افکندن میان آن زمان گفتند ترک جان همه ره سپردن را با شاد دست ز آنکه توان ساختن از خود سر نیک و بد هر چه بگو میان کنیم سایه سحر بر ما او فتد دو میان کمتران مستر بود دل گرفت آن خیران با تو گر نمی فرمودی سر می بافتند تاج بر سر نهادن بهر و بره افکندن تاج بر سرش نهادن زان</p>	<p>جان شیرین زو جلالی امی مرغ جمله چون بادی زو نیامی رویم هر چه بگوئی چو در ره کن هست این گوش جان دل باید شنید در چنین ره چاکلی باید شکر بار فغان گفت شیخ غم دود باشد این آغاز دین انجام عشق از جهان سکوختن خود هم شد قبر شیخ و قبر دختر ساختند چون دو عاشق نهادند بوش هم و آنکه آنجا از لطف و کمال گر رسی آنجا به بینی از خوشی هر چه فصل از میوه خالی نیستند در میان کعبه در هم آن مقام قرعه افکندن میان برویم از دل ایشان قرار جمله گفتند این زمان را به نقد در چنین ره حاکمی باید شکر ما بود آخر زین سیدان لا عاقبت گفتند حاکم نیست پس چون رسید آنجا سخن گفت قرعه افکندن بدین لائق قضا عهد کردند زان که هر دو تاج بر سر نهادن بهر و بره افکندن صدا بران مرغ در راه آمدند</p>	<p>لشت پنهان آفتابش ز رخسار رفت او و با همه هم می رویم رحمت و مودت و کرد این است نزد نقش آب گل باید شنید بو که بتوان رفت ازین دیار خسته و سرگشته و ماتم زده هر که خواهد کوبد در دم عشق وز بی جانان و ان خواهم شدن هر دو را پهلوی هم پر وقتند چون دو مبرون دست و دل خوش هم کرید پیدا چشمه آب زلال عمره همچون بهشت از خوشی تا نه پنداری که عالی نیستند شد زیارت نگاه خلق از غان غان سر صب نیز کس آگاه نیست عشق در جان شان کی شد صد بار پیشوای باید اندر حل و عقد بو که بتوان رفت ازین دیار گوی ما افتد گر سر کوه قاف قرعه باید زد و طریق نیست پس جمله مرغان شدند آنجا خوش قرعه شان بر بهر عشق قضا هم درین ره پیشوای و سرور زود بی نیست تن جان نیز هم سایه بان مایه و ماه آمدند</p>
---	--	---	--

چون پدید آمد سرخاوی خواجه برشید ندان همه بر یکبار بعد از این خالی از خبر عجب سایه گفتش که ره خالی چو بازید آمد شبی بیرون ز شهر آسمانی پر نجوم آریسته شورش در دی پدید آمد با تخی گفتش که ای جهان آه چون حرم غم زانور فکند	منصور هر نفس بر شد باد چو پروچ بال چو باد پسر دوره نه خبر و نه شرایب سروان بدن بازید بسطای وز خوش خلق خالی از خبر هر کی کار دیگر را خواسته گفت یارب در علم افتاد هر کسی راه ندید باد شاه خافلان خفته را دور آید	آهستی از راه برایشان قرار با ایشان بس گران در راه نه قرارش بود نه گاهش در به پیش گفت این نظر بود شب شد هار بر تو خواب بود کس نمی شنید در صحرای خجین غالی و ششاقان چو کز در راه دور باشد هر گاه ایامی را یار بدو از صد هزار
<p>حکایت فرهاد و بر آوردن از حیرت و هول راه و بر تخت شدن بد</p>		
جله مرغان ز هول و حیرت با دست غنا چنان جتی در راه کی بود مرغان دیگر از در جهان پیش بدید آمدند از خود شدند توبسی پیش سلیمان بود هم فرزند و غیب این دید بر سر منبر روی این جایگاه هر کی راهست در دایه شکله چون سپهرم از تو شکم آرد دل چو فلک گشت ازین تن بود بعد از آن بدو سخن را ساز کرد پیش آمد صد هزاران مشت پیش آمد بیل و قوری بهم سکن ایشان هر که از گوش شد بعد از آن بدو سخن آغاز کرد	مال و پر چون بر آوردند آه کاهمان را پشت شکستنی طاقت این راه هرگز نیست جله طالب گشته و غیور شده بر بساط ملک سلطان بود هم سی گرد جهان گردید بسوی بازی قوم خود از راه می باید راه هر فلغ دلی بسته هم این شبهه از کماوش بر سخت بر آمدن بدو سخن گفتن او بر منبر نشست آغاز کرد مخو غا بر آوردن بیل و قوری با هم سازند آن هر دو تن قهری هم بیتراوه اله و بدو خوش شد سوال کردن مرغی از بدو	راه می بردند و یان ناپدید در میان که طاقوس فلک چون ترسیدند آن مرغان ز راه پس بو گفتند ای دنا ی راه رسم خدمت بر سر نهاده رای با آنست کاین ساعت بقدر شهر گویی رسم آداب ملک مشکل لهای مل کنست آنکه می و در نیمه کین راه دراز بدید این چون بر تخت شد سرد احسان برشید و گون هر کی را حلقه افتد آمد بدو سوال کردن مرغی از بدو

منطق المیه

سالمی گفتش که ای برده سبق چه گنه آمد ز جسم و جان با گفت ای سائل سلیمان زبانی ای بطاعت من بدست آید و می آید مگر در یک نفس طاعت را با چونکه مقبول سلیمان آمد می گفت روزی شاه محمود در قضا دستک دیا فکند به شورش گفت ای کوکب چرا ای غمزه بودی دارم بر جبهه مانده چو گیرم مایه با صند حبس گشت کوکب رضی دانایند آن همه مایه که کوکب دیش دولتی داری بغایت ای غلام این گفت و گشت بر مرکب سوا اصید نافه را تو خواهی بود و بس رفت سرنگی کوکب را بخواند بر قلم رفته اش کوکب آمد و چون گذشت ت شاهی در عتبات اتو خونی بود وان بزمین و صند این تا یافت بر تو مردی را نظر پیرا بد راه را متباعد	تو بچه از دستش بروی کن چون چون ای مایه چون سراسر جواب دادن بهر در او را جسم افتادست بر آید و اگر کسی گوید نباید طاعتی پس من این طاعت خود را حکایت انسانی سلطان محمود باطل اوقاده بود از لشکر جدا شاه سلا مش کرد و پیش رفت می ندیدم چو بخوبی یک مایه زده سخت در دشمن تنه اند قوت ما نیست بر شمشیر شاه اندر شمشیر انداخت گفت این دولت عجب از من خوش کاین همه مایه در افتاد با مخل گفتش قسم خود کن اختیار لاجرم من صید خود ندیده شاه بانازش بر سر نشاند این گفت و بچه خود سلطان حکایت میان خونی که حبس او را در خواب دید شب صوفی او را بخواب و اما در سه گونی بود سیکندشت آنجا حبس یا فقم از دولت کن یک نظر از جو خوشی کی با می خبر از سر عیادین در امرو	در میان افتادست از بچه سراسر قسم تو صافی و دوری تو هست این دولت همه را سخت بهر در و هر سستی تا سلیمان بر تو اندازد نظر هر چه گویم بیشتر از آن که می بر لبه بر یادید او اندک همه دلش آغشته به طاعت چرا عظیم این زبان مایی پدر اندر اندازم کنم تا شش تمام تا کنم انبازی با تو بهر لاجرم آن مایه صدا می گفت گرمای گیر خود یا به خبر ز آنکه مایه گیر تو شد باو شاه آنچه فردا صید کرد آن مرا خاطر شاه از لبه شاه گفتا هر چه بستم کز کجا آوردی آخر این ز آنکه صند دولتی بر من گذشت کجا خرم که خیران میگشت کجا تو کردی بآن نتوان کرد بزمین طرقت اعین نگار جانش در یکدم بعد بر تن راه توفانی بریدن بی تن لی محاسن کی توفانی برد
---	--	---

منطق الطیر

ما که در خوابیم چون خیز زار چون خطا با پای نجاست صد هزاران خلق چون کلبه بازین سودا شود از این در هر دو این سوس جهان کار ما از این سوس باشد در هر که او را خلق گلی خورده است پای در نه گرتو مستی هر دو کا برو خست عشق کو بر گشت مرد را این در دو در خون افکند گرد آید آتش نبود بی زنجیر گرد و کار زن نه بیند آفتاب	به که در معین نجاست زار زار یک خطا دیگر جان انکار است زاری میزند در دنیا بدرد هر زمان شوق و گریه پدید آید به که دل در خانه دو کان هم آه ازین مشت گدایی پزنیان مرگ بادش محرم این پرده است چون نشان آخروان از ستان بار سرگرداند بر گداین گوهر برار سرگون از پرده بیرون فلکند گرد و آتش همچون باشد محرم در بود و دهقان بیند صبح آفتاب	این طلب گزین می از تو شکست اگر کسی را عشق بدین نامی بود گیر این سودا طراری که است اگر کسی گوید در دست این هو یک نفس از خود نگریدیم ما تا نهیم از خود و خلق پاک محرم این پرده جان است تو یقین آن کین طلبه اند کافر عشق چون برین بندگی گرفت یکشش یا خوشی تن کند با گرد و از ضعف عاجز تر ز مرد مرد چون افتاد در بحر خطر	اگر میبیم از غمش این غم روست به ز کناسی و حماسه بود تو کش گیر این مگر غم است چون رسید آنجا که رسیدت اینهمه دیدیم و بشت نیدیم ما بر نیاید جان ما از خلق پاک زنده از خلق ناهم در دست کافیت و نه کار سر سبست جان آنکس را نیستی دل گرفت یکدش نگاه خود خون بها عشق پیش آید و بر و هر جمله شود کی خود و یک نغمه بی خون جگر
--	---	---	---

حکایت شیخ خرقانی در نیشابور و رفتن میدان را

شیخ خرقانی به نیشابور شد چون برآمد غنچه گفت ای چون بروی خاک میدان چون غلام هیچ آبی در جگر پیر رفت و کرد زار بهایی شادمان شد و چون کان بدید آتش اقامه داد و جان بدید عاقبت میرفت و چون دید شاهان شد و گفت ای که باقی گفت ای همنام خوش بود آن دیو اندل بر خاسته گفت یارب جبهه ده گم	ریح راه آمد برو و بخور شد کرده نالی هر کن رو بر راه نیم جو زبانی آن نان خور بی جگر نام ده و خوشم خور ماست جبار و غریب از روی رفت سکو نانوا و نان خورید در تنگ افتاد و برآمد زوفیر خویش را افکند و در ویرانه از چه میکردی جهان بیک خوش باش هیچ نان با خوش حکایت جبهه خوش باقی آید و دار و گفت بین	غنچه با زنده در گوشت باقی گفتش بر دین خطا گفت اگر جبار و غریب بدی باقی گفت که آسان باید خاک رفت و بیانی می شست چون که مردان و ناهانش بداد گفت چون من نیست که گویان چون دران دید و شد خوار و ز هر کردی نان من جان چون نهادی نان خالی در گدا حکایت جبهه خوش باقی آید و دار و گفت بین	اگر سینه افتاده بدی تو شسته جمله میدان نیشابور خاک وجه نانی را چه اشکالم بدید خاک روی کن اگر نان باید آخرین غریب آن مرد پاره پاره شد و جگر و غریبانش زیاد ز زنده و چون دهم ناهان کن دید غریب و دو گویا و بجم گوید جان با گیر این نان در فردم نان خوش سنت بد بر نه میرفت و خلق آید آفتابی گرم دهم و شسته
--	---	---	--

گفت یارب تا کی هم ایندی	چینه بود ترا به آفتاب	گفت رود رود و در و در	تا که ای که چینه بخشتم بخت
چون بشد در در و در و در	چینه آوردند بر هم دوسته	تا که آن چینه من دوست بود	چینه آمد و دوستش نهاد
صد هزاران پاره بود پیش	این چنین در می زد که آه مستی	در خانه جامه های تو بپوش	خزنده بر هم دوستی زان بود
صد هزاران پاره بود پیش	خاک پیا پی شدند در راه	بسیار کاد برین در گذرد	کاین چنین نذر می بست دست
کار آسان نیست با درگاه	حکایت پیلو قش را	را به علو به طبعه معطیه	این حسرت گشت و مقصود
چون پیش از عمری مقصود می	رفت در پیلو ز بی تاجی	چون خرد یک خرم اندک	گفت آخر باقیم چه تمام
را به در راه کعبه هفت سال	شد می نذر ز باش اشکار	با گشت از راه و گشت	راه پیوست به پیلو هفت سال
مقصود کعبه کرد و گفت ای	او فکندی در رحم عاری	یا مرد خانه خود و قرار	در نه اندر خانه خویشم گذار
چون رسیدم وز با از حین	کی شناسی قد صاحب دانه	تا تو سیکردی دین بخت	سجده می خیز و از در و در قبول
این نباشی عاشقی چون	گر درون دیر کا به است میدهند	گر درین کوکبه بیرون کنی	بهر نفس مجبیتی افزون کنی
گوشت پیش کعبه بایستی	سرسری گرد و ترا چون آسیا	تو جمعیت نیابی یکش	تا فسوری هر چه مدی پیش
در درین گور باباتی	دعای خیر می بار بوانه		پیش او رفت آن غریزه نادر
باز در کعبه سیکه دیوانه خوا	هست در ابدیت نیست	گفت کای جیتی یا هم ترس	چون خلاصم نیست از یک ترس
گفت می خیم ترا ایست	جمله شب نایم از یک خواب	نیم پیشه چونکه بر خور شد	سفر آن سرگشته دل پرورد
جمله روز از کس و ادم غدا	سوال مرغ و دیگر در صفت کتا	هر گاه می	پیشه و یک کس و ادم صیب
میں گزید و تو ختم گزید	با آنکه سه در و آنجا کس	چون کس آوده باشد بخلاف	کی رسد مرغ را در کوه قاف
دیگری گفتش که در ادم	جواب داون نه در او را		کی تواند یافت قرب باو شا
چون زره رشتا مرد بگناه	لطف می خواهم و اکر جادید ازو	اگر آسانی بیندازی بهر	کار و شوارت بر آید به خبر
گفت آن غافل مشو تو میدادو	کی بری بر گزیر او نزل	اگر گنه کردی در توبه است	توبه کن کین در خواهد شد فراز
اگر بودی مرد و توبه قبول	حکایت آن مردی که بسیار گنه کرده بود	بار دیگر نفس من قوت گشت	صدقه حشیش آید هر دی
اگر بصدق آتی درین و بکین	توبه کرد از شرم و باز آمد به راه	بعد از آن در کو در آمد در	توبه بگشت و شوش گشت
کرده بود آن مرد بسیاری گناه	در همه نوعی گناه افتاده بود	رو زو شب چون می تازد	وز خجالت کار شد من شکش
مقی دیگر نه راه افتاده بود	تو هست تا توبه کند ز هر شت	در سحر که با نقش آواز دار	دل بر آتش سینه بر خورنا
چون بجز جانی علی بهر شت	از حبش پیش نمیدانند		سازگارش کرد و کارش سازد
اگر عبادی در شش افتاد			

<p>گفتی گوید خداوند جهان بار دیگر چون شکستی تو بپاک باز آخر که هر یک کفاده ایم</p>	<p>چو تو اول تو بکردی ایفلان دوست حلت گشت خسته تو خواست کرده ماستاده ایم</p>	<p>خجسته کرم تو بید ز نعمت و حسانتین بان ی خجسته واند او کو هست چو بر چشمت</p>	<p>می توانستم دلی نگر نعمت آرزوی تو که باز آئی در رحمت حق هست چون تو</p>
<p>یک شی روح الامیر سده بود این قدر که عالمی بنده است در زمین گردیده در در گشت از کمال قدرت او را سر گشت حق تعالی گفت غم مخور چون خبرش آمد از این حالت بچون آنکه در دیری کندت از خطا از نیازش خوش نمی آید مرا هم کنون ریشم هم تابید تا بادانی تو که این آن ماست گرچه زنده هستم خرد صوفی میرفت در بغداد و زود شیخ صوفی گفت ای صوفی با تویی گفتش که ای صوفی در است رحمت آفتاب فیه</p>	<p>نیک لیکن ز حضرت می شنود نفس او در دست او دل بنده نی ز کوشش یافت ویرانه شد بار دیگر گرد عالم کرد گشت در میان رجم شو کعبه کن سوی حضرت باز آمد و در پیش تو بلفظ خود و بی او را جواب در میان راه آوازی شنود سیدی بی سنجی گفت در یک قدم خجسته بر سر جمله فرات را در یافت</p>	<p>بیدلی گفت این نیکو داری خواست تا او را شناسد زود سوی حضرت باز شد بایست هم ندیدان بنده را گشت رفت جبریل و در پیش پس از این کشادگی گشت حق تعالی گفت بت اول اگر عیالت را غلبه کردن این گفت و راه جاش بر کشا گودین در که نداری هیچ تو کان کی گفت این را می تو گاردی و این ای بوالهول تا بچی ما همه چیزت و بیکم رحمت او بین که با پیغمبر</p>	<p>می ندانم تا کسی هست از پیش بگشت آگاه و زشت است آنچنان لیک کسی تا ندید سوی او اثر مراد بی شایسته کان کی بچو نیت از راز پرو در بر کن پیش من زبانه زان نمی دانم خطا کردست مکن که مرا با هم نگریم غلط در خدا گفته باش بر کشا آنچه نیست گفته که به پیغمبر منع بر ده و او هست غرض سید و ششم سخت از زبان کسی کس بچی بی و بچری پس مزد و خواهی بسی نیت و بیکم در عتاب آمد و بهر کار دای</p>
<p>حق تعالی گفت تا درون ناز پای نه کر از جهان او بر کن ر تو او را آفریده بوده بسته در باهایش بید</p>	<p>خواندای موسی تر هفتاد با خلعت دین در برش انگذی در عذابش آفریده بوده در بر او هم یک اشک</p>	<p>خواندای هیچ بار او را خوان خاک سارش هر فردی جفا آنکه برنی جستان محبت کند هر که باشد چنین خوشی</p>	<p>اوستان حکایت موسی و قارون که هفتاد بار او را خوانده بود خواندای موسی تر هفتاد با خلعت دین در برش انگذی در عذابش آفریده بوده در بر او هم یک اشک</p>

حکایت مردون آن مرد مفلس گنگار روزی		هر که او عیب گنگار کند چون مردون مرد مفلس روزی
چون بدیش زاده می کرد مردز گفتش آخرای عالم	گفت می برزد تا بوش برآه در شبت عدل همچون آفتاب	در شبت ز راه گرد و پیش در گنه بودی تو تا بوجی
گفت از بیری تو کردگار حکمت او بهر شی چون پند	سبکند آن کار در رحمت میکند کمان مرغ او کش بر خیز و رو	عشق بازی بهین چه میکند بعد از آن بای فرست تیر و رو
پس گیر طفل را در گداز کز هر کس جز نمازی نیستی	میکنند با او بعد شغفت خطا لاجرم خود این چنین آمدیم	زان گیر طفل را از دست کار حکمت جز چنین نبودیم
در ره او صد نه امان حکمت است طاعت روحانیان از بهر	از برای تست در کارای پسر جز وکل غرق وجودت کرده اند	روز پس بدین بهت بکارای قدسیان جمله وجودت کرده اند
انصافت سبک خود گنگاری کل تو دریافت جزوی شد بد	نخوش را عا جز کن در عین فل نیست جز در ازل عا جز بی از تو	جسم تو جز دست و پا کل نیست آن جان با عضو تو
چون عکس بود درین راه جد صد نه امان ابر رحمت فوق	از برای تست خلعت های کل از برای تو فدا ملک کرده اند	چون در آید وقت فتنه های کل هر چه چندانی لا ملک کرده اند
حکایت عجا سب در بیان روز رستم		گفت عجا سب که روز رستم
خلق بی سرایه حیران مانده ایاک بتا ند همه از لطف پاد	رویا گردید یک ساعت سیاه صد نه امان سلاحتی از ملک	ما حسیان و غافلان اگر گناه حق تنها از زمین نماند ناک
حق تنها گوید ای روحانیان سوال مرغ دیگر از نه مهر و صفت سرید	از چه بر سب سیر نند این خلق راه هزار مانی مرغ شاخ و گیرم	از ملک با گنج نیز کای خاکدان را کار می گرد و نام
گاه زند و گاه در ابد گاه گاه جانم در مناجات افکند	گاه پست و گاه نیست و گاه دیگری گفتش غنث گوهر گاه	گاه نفسم در خرابات افکند من میان هر دو حیران مانده ام
جواب دادن بکره پادشاه		پادشاه گفت که ای حیران
تا گنه کند کسی از سبب چون بود و غنث و دشتی	بر بهر کس چنین شد حکم شاه انبیاء را کی شود بشت و دشت	هر کس یک بودی است ای تنورستان غنث بجا تو
اشک چون سخن بر سر دست سیر خوردن بهیت زنگار دست	کردم طلب سرتاپای تو که هر کس یک بودی است	

منطق

چون تو در آن نفس گرایده گم شد از بخت او شبلی چندگاه	کم نیامی از خنث گوهری گفت آری این بود و گهری	در میان آن گروه بی ادب گفت این قوم اند چون نردنگ	ز آنکه مردیک صفت بودی پس سبک او کجا میبرد راه
ز جسته شدنش هر موضع بسی سالمی گفت ای بزرگ آهنگ	در محنت غایب جسته کسی انچه جای تست آخر با بگوئی	گفت این قوم اند چون نردنگ گم شدم و در ناچو اندی خویش	پشتم تر نشسته بود و شکست در ره مردی نه مردان بی زبان
من چو آنسام ولی در راه دین هر که جان خویش را آگاه کرد	نی زنی در دین مردی چند آید زیش خود دستار خوان آید	گم شدم و در ناچو اندی خویش هر که مردان ظل خود کن اختیار	شرم میاید من ز مردی خوش کرده میاید او کان خست نشا
گر تو پیش آتی ز موی در نظر اگر تو حق را بنده بت گریش	خویش را از بقی سازی تبر وز تو مردی از دی آذر می	هر که مردان ظل خود کن اختیار چون ترا صدمت بود و ز دل	بنگاری باشد که او بت میکند از مقام بندگی بر مقام
بندگی کن پیش ازین عوی سحر ای خنث جامه مردان مگر	مرد حق شعرت از غری جوی خویش را ازین پیش سرگردان	چون ترا صدمت بود و ز دل تا به دیده که هر ره بنگر	خویش را ازین خنث گوهری عشق او را با خنث کار نیست
هر زبانی تازه انکاری کرد در خدمت آمدند و در جفا	درین هر موی زناری کرد حکایت قاضی با و وصفی	ای خنث گوهر اینجا نیست حکایت قاضی با و وصفی	دو مرغ پوش در دار القضا این خدمت از چه دگر کرده اند
قاضی ایشان را بکجی بردار گر شما مسته را مل جنگ کین	گفت صفوی خوش نشسته اند این لباس از تن بپوشان	جامه تسلیم در بر کرده اند در شما این جامه را مل اند	ز خدمت از جسر بل آید به بود زنیسان مرغ دشت
منکه قاضی من نه مرد عوی اگر تو نه مردی نه زن راه عشق	زین قاضی هم مرد ام تو کی توانی کرد حل هر عشق	مرد را در فرق متع دشتن گر به راه عشق مستلا	بر فلک برگشتوانی از بالا تا بر سوانی نمایی با د تو
اگر عوی غم من میدان کن بود بر سر شاه می نامدار	سردی بر باد و ترک جان کنی حکایت عاشق شدن	سردی بر باد و ترک جان کنی حکایت عاشق شدن	مفسر بر شاه عاشق گشت از دو کار اکنون یکی اختیار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را یا تو ترک شهر دین شور بگو	خواند عالی مفسر را یا نه در عشق تو ترک باقی	گفت چون عاشق شد بر شهریار با تو گفتم حال تو یکبار	سر بریدن خواه یا آوازی شاه گفتا سر بریدن زن
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار حاجمی گفتا که هست او بگینا	کرد او از شهر فلک اختیار از چه سر بریدن نه بود	چون برقت آن فلک بختین شاه گفتا ز آنکه عاشق او بود	در طریق عشق صادق او بود عشق در نیدن بر قواوان
اگر چنان بودی که بود او بجا اگر ز سر بریدن خواهی	سر بریدن کردی اینجا اختیار شهریار از مملکت بر خاستی	هر که بر دی سر بر از زبان بود بر میان بستی که در پیش او	خسر عالم خدی در خویش او بیشک خود دان ترا دارم
لیک چون در عشق عوی داری مهر بریدن چاره این کار	مهر بریدن چاره این کار مهر بریدن چاره این کار	هر که در عشق سر بر دار داد مهر بریدن چاره این کار	

این بدان گفته که تا هرگز
دیگری گفت که نفس هم است
آشنا شد اگر در صحرای
گفت ای سگ در عجب کرده خوش
نفس تو هم اهل دهم خور
گر کسی بستاند آن را دروغ
بود در اول همه بی صلی
بود در آخر که پیری بود کا
چون زاول تا با نفع غایت
خود حریف نفس چون ناخوش
دروغ ایمن زار غمش است او
یافت مردی که ز غم غری دراز
تا چو غری گور کندی در خاک
گور کنند دید و یک ساعت غم
یک شبی عجب آن گفت ای کافران
این تواند بود اما آمدند
این نیاستند گردان روست
کافرست این نفس نافران چنین
را می توان ملک به تقسیم
هر چه دل داشت با آن گفت
هر که این سگ را بون خوش کرد
نزد به پویشی از قضا شد برادر
گفت من باز تو هم ای نده پیش
لیکن چون شده اجماع چون کی
و انگلی بر تو نشسته ای امیر

سوال مرغ دیگر از بد بد در صفت نفس آلوده
چون روم نه زانکه هم می
دین سگ نفس نگردد پیشنا
نفس سگ هرگز نشد فانی
در عجب آن مانده ام زین بود

جواب دادن به بد را

از دروغی نفس تو گم دروغ
که در کی وید لی و غافل
جان خرف در مانده کن
حاصل تو لاجرم بی غایت
زانکه نفس دروغی پرست
که دروغ تو آتش است و تو
نیست که آنکه این سگ بشنا
بود در اوسط همه بیگانی
با چنین عمری کجبل است
بند دارد در جهان اینک
گاه در دروغ سحر شویست
که دروغ تو آتش است و تو

حکایت سوال کردن شخصی از مرد گورگونی

چو عجب آن دیده در زیر خاک
نفس این دیدم عجب آن حال

حکایت مقالات عتبا سه در صفت نفس کافر

بسیار از ترکانی بود بفضول
تا شد و این نفس کافر کمان
ما همه در علم نفس کافریم
چون در میکرد این نفس نوداد
ازین سگ این نفس سگ را
هر که این سگ را ببردی کوخند
کشتن او را کی بود آسان
ازین سگ این نفس سگ را
هر که این سگ را ببردی کوخند

حکایت در کماله فقیر ترنده پوش با بادشا

پیر گفت ای خیرین من
بدر جز تو صد هزاران
تو شدی در دنیا بار او
از چه بار خود سرفروان
زانکه جانت ذوق دین نشنا
بهرت افسار کرده روز شب

که زنده در عشق الایه مرغ
می ندانم تا ز ویش طایر
تا چو احمی ابتدا او در نشسته
بهمو خالی با لحالت کرده خوش
هم سگ دهم کامل هم کافر
که ز دروغی چنین فریب شود
وز جوئی شعبه در یونگی
کی شود این نفس سگ پشته
بندگی سگ کند آخر کسی
گاه در وی ز مهر پرستوست
دین سگ کافر می بود
سای گفتش چیزی گوئی
کین سگ نفس همین متفاوت
یک زبان فرمان و یک طاعت
از سر صد می کنند ایمان قبول
یا مسلمان یا بید و در میان
در درون خویش کافر پرور
پس عجب نه و اگر گرد و تابه
در برابر سید و سگ شکار
در دو عالم شیر آرد و در کند
خاک و بهتر ز خون دیگران
ناگمانی دید او را بادشا
کانکه او خود را ستود و گاه
نفس تو از تو خری برستا
تو با هر افتاده در طلب

منطق

هر چه فراید ترا می بچایس چون خرم نشد نفس تنم برود می گرفته برگشت خوشی می گری دیده و گری گوی روز و شب پیوسته شکر میس خوش خوشی نفس سگ ریس پای بست عشقت او آمدی غم خور کن ما هم آنجا کم رسید آن دور و دور چون هم می رشتند ما ده رسید از زش کی خنده جو دیگری گفتش که لمیس از خود من چو با او بر می آیم بروز گفت تا پیش تست نفیس سگ عشو لمیس از لمیس تست گلگون دنیا که زندان آمدت	کام و ناکام تن توانی کرد نفس سگ گشت من تنم برود در توان کند ز شصت آشی پیری و نقصان عقل و ضعف یعنی از پس میر تادری رسد عشتری با او هم پرداختی زیر دست قدرت او آمدی حکایت مکالمه دور و باه پایک دیگر پس بشرت جفت یکدیگر شد ماجا با هم رسم آخر کوی سوال مرغ دیگر از زهر زنی ابلیس در دلم از عین او افتاده بود جواب دادن پدر او را در تو یک یک هنر داشت پس پیر اقبال شیطان آمدت حکایت رختن شخصی در پیش صاحب چاه که ابلیس کردن	نفس را چون من می نه بشناخت چون خرم من بر تو میگرد و هوا آب تو آن آتش شهوت بهر این صد چندین سپاه لشکر چون در آید از همه سوی سپاه چون در آید گرد تو شاه و حشر گر ز هم آنجا جدا تو پیشد نفس را چون من می نه بشناخت چون خرم من بر تو میگرد و هوا آب تو آن آتش شهوت بهر این صد چندین سپاه لشکر چون در آید از همه سوی سپاه چون در آید گرد تو شاه و حشر گر ز هم آنجا جدا تو پیشد نفس را چون من می نه بشناخت چون خرم من بر تو میگرد و هوا آب تو آن آتش شهوت بهر این صد چندین سپاه لشکر چون در آید از همه سوی سپاه چون در آید گرد تو شاه و حشر گر ز هم آنجا جدا تو پیشد
غافل شیش آن حساب چه مرگفت ای جوانمرد عزیز گفت دنیا حله اقلار من است من می نشی سیکم آسنگ است آنگ دنیا را گفت ای عزیز گفت بر خان خدایان میخیزم در غم دنیا گرفتار آمده چون بدو که تو هر دولت کرد هر دو عالم در لباس فقرت	کرد از لمیس بیاری گل آمده پیش از من لمیس خیر مر و من سیت آنکه دنیا دشمن است زانکه در دنیا من ز دنیا گشت حکایت سوال کردن شخصی از مالک دنیا پس همه فرمان سلطان میر خاک بر فرق که هر در آمد کی توانی او آسایش زوت اشک می بارند و تو در محبت	کرد این بر من بطاری سیاه خاک ز غم تو بر سر کرده بود دست از دنیا من کوتاه کن نیست با او هیچ کارم و اشتلا می ندانم حال خود چونی تو نیز وز مسلمانی بجز قولیت نیست این زمان میگویم بیت مجاد را می ندانم گرچه بیانی و زبان آز و دیش پر تو جانت بجز

چیت نیاشانی حرص آن حق تعالی گفت لاشی نام او تو بمانده روز و شب حیران هر که گشت از لاشی دم بست دنیا آتشی افروخته هر که چون پدانه شد آتش پر اینهمه آتش ترا در پیش عجیبی می بود بخواباده بود چون کشاد از خوابش بیدار جمله دنیا چو اقطاع نیست عجیبی آن از زیر پرتاب کرد ای درین خیمه همه تانگه مده چند خوابی پیش ازین برهم نهاد خواجه می گفت در وقت نماز تو زمان خود نمی در جهان ده غلام دده کنیز کرده است گرچه من یک کرده هستم روی اکنون می بگردان از بهر یاک دینی گفت شستی چیکه بود برگ ریزان شاخ نشانی هر چه در نصیحت سوگردانیده است دیگری گفتش که من زردستم عشق دنیا و زرد دنیا مرا گفت که آنرا چیران شد زنی به صورت پیچ	مانده از فرعون و از فرود باز تو چنین آویخته در دام او تا در یک دژ زین لاشی در او بود صد پاره از لاشی کم هر زمان خلقی دیگر ساخته سختن را شاید آن مغرور نیست ممکن گرسوزی نفس حکایت خوابیدن عیسی دید لمیس لعین را بر زبیر بست این شش آن سن است روی از بنک غم خواب کرد همچو شاگرد رسن تابان حکایت کالمه دیوانه ناخوابه در وقت نماز ای خن دیوانه بشده دوازده منظری سر بنگار گشته نیک بنگار تا تو باین جمل تا نگردانی ز ملک مال رو حکایت در گفتاری یک دینی هر در از نزع او نید روی ره و اکنون می گردانی چه بود سوال صریح دیگر از نید در صفت دوستی عشق ز چوین بت شده در چو عقاب دادن به هر او را از دست صبح صفت پنهان شده چیت معنی اصل صورت پیچ	گاه قارون کوه طی گشته رنج این دنیای دمن گلی ترا هر که در یک دژ زین لاشی در کار دنیا چیت بیکار می چون بود این آتش سوزنده همچو شیران نیم ازین آتش بد درنگ تا هست جاک آن ترا حکایت شستی زیر سر نهاده بود گفت خشم زیر سر نهاده نوشتن آورده در ساکن من کنون فقم ز پشت تو بخت چند برگیری سن گرد جهان چون همه از غم فرو خوار گفت حمت می نوشی زود چار دیوارش زرنه گشته جای حمت داری از ترس یک نفس نفاذت آنحال رو تا شوی فلان چو مردان از بهر روی گرداننده بستی برام او جنب میرد از و پالی جو این نشان نیست پاک نه هست همچو گل خندان نه تو بستم کرده او دعوی معنی مرا بسته صورت چو مری ملذذ تو چو طفلی بتلاشته بزرگ
--	--	--

زیر بزم مشغول کند اگر دگر کار نه کسی را ز تو یار سینه نه چو غم می و نه زیدی بایت تو برای زرشک با خلق دوست آمد چیزیست بهجت داده تو در جهان چند آنکه آویت بود تو ز غایت نوری اندر شفا هر چه هست کن ترک بیا بگر گر پلاس خوا بگامت آمدست آن پلا خوش بسوی حق شتاب و او حرفت مد الف و ای غلام	برت بود از کاش انگش نهیما نه ترا هم خبر بر خور داری گر جو می بدی جنبیدی بایت واغ بر پیشانی و پهلوا دوست پس چنین دل بر همه نهاده تو هر کی صد تشنیت بود ما بانی در تو افتد و لول ز ناکه هم جان ترک بیا بگر آن پلاست بند زهرت آمدست تاکی از تو دور با حق هم پلا هر دو را در خاک و خون نهیما	ز اگر جانی بنایت از خور گر تو یک جزو روی درویش ماه تو جزو دکان می بایت جان شیر نیت شد و عمر عزیز لیک صبر هم هست تا بریزد غرق دنیا می باید نیست نیز نفقه کن خبر یک داری چارو چون ترور است جان کن گشت کی ری فردا ز پنهان کلیم هر که صید و خود شد او و او را بین در میان کن قرار	از برای قتل فوج آشتیست گاه او را خون خوری گم خوش چه دکان از بهر جان می بایت تا در آمد از دکان یک شیز نزدبان از زیر یک شد رو گاه دین تنیست دست نداری غم من تنانوا البرسته متفقوا مال ملک این آن نتوان گشت گرستی این پلاس نجا می کم شود در ای سرتابی پس الف زین میان کن قرار
حکایت نهم بدست که ز خود از شیخ پنهان کرد و بود			
نوم بدی دشت اندک لایه ز آن مرید راه و پیر رهبر راه می پسید انگش بود ز گفت خلوت بنگین کان تخت گر کسی راحت گرد و سیم او باز در دین چون خزانک یار هر کلاه راه او زد و رواند از اکابر بود شیخ نامدار	کرد پنهان زرشک خود مگر هر دو سیم نقد با هم در سفر مرد را سو کند بس زور و ز پس بر روی که خوی رود ز دیو بگریزد تنگ از بیم او دست زیر سنگ بینگ یار پای بسته در درون چه بماند یک شسته آمدی پیش برادر تو شسته مشغول چندین کار و بار قرب حق باید بسی بایت نیز هر چه پوش سر بر درخت پاک آن فرشته در پیش افتاد باز	شیخ نیت خبر می گفت دادی نشان پیش بر کلبه سیاه شیخ را گفتا چو پیدا شد و لول تو نمیدانی که چون بی تو در حساب کیجی ز را بر عمر چون بطاری شد سلطان یوسفی به نیکوین بن بارت پس بدو گفتا که غرضت تا کجا اینهمه سباب و املاکت بود اینهمه لشکر ز تو آویخته یک نمیداره که از دیو چه است گفت بان قصد کجای داری چنین	چنان شد از زاد و رفت آشکارا شد در آن دوی قرار و کلامین در و یلین باز گاه زین گیر و زار و بایگ سوی بشکافه بطاری ام چون بدیداری رسید این بود و مضرین کین طعم ارد شکر دید و خواب آن بزرگ کارگاه گفت خرم من بود کجا است پس سبوح حضرت پاکت بود چون شوی باز تو را شسته آن نگه داشت و دگر خط جاب گفت قصد قرب رب لعین
حکایت خواب دیدن یکی از اکابر			

گفت آخر خیر و آنجا روی شد حجاب راه عیسی سوزنی دید القصه شب دیگر خواب آن فرشته گفت پس ای نامدا چون همه را سوی حق از روی تو تا نیایی نقطه درویشیت گر بفرستی نیست فخری بن روی تو در زمان مصطفی این هر چه جمله را بی جوع آرامی نبود جمله اصحاب جاننا آمدند لاجرم در فقر سلطان آمدند گر بود یک ذره در فقرت نمی غنی می مگر بخرای زنده بود گفت آن کار عالم کرده ام جمله دنیا بناس می دهم با نعم با فقر و بالعموم چه کار چون دنیا فانی از آفت ز را اگر چه سرخ روی و دلش بسکه ایمان بسکه جان در بنا چون نصیب آنمه یک است شیخ بصره رفت پیش راجع آن ترا از خوشی روشن شده جز دم و فقر و ختم خوشدل شدم ز آنکه ترسیم که چون شد عظیم سایه است از دجی ز راز حرام	با چنین زنده خدا آنجا روی از خدا سازی تو خود با جوشی کان فرشته سوی او کردی خطا چونکه کردی آنچه بود او را نشا حق خود آید بیشک اکنون سوی تو نبود از قرب خدای خویشیت هست دیت شرک فضل تو فضا در صحابه بود دایم آشکار اسپیکس در زمان و در نامی نبود عاشق فردوس انداز آمدند بهترین خلق ایشان آمدند حکایت دیدن عیسی در عمار حفته در میان غلام روی خفته بود تا ابد سگه مسلم کرده ام نان بسا جان استخوانی میدهم فارغم با غفلت و سهو چه کار خواب خوش باوت بخت و شاد لیک تا در دست داری آتش است تا جوی زرد در میان اندام حکایت رفتن شیخ بصره و فقر و راجع بگفت ای در عشق صبا و قه آن بگوید شوق جان مشیت دور دست سیم حاصل آدم راهن گود و فرو تو توان گرفت چون بدست آوردیم هر دو سنگ	با خدا آنجا روی تو شتاب روز دیگر مرد آتش بر فروخت گفت غمشت تا آنجا است پاک تو کنون نشین مرد زین جا پاک پاک شوا هر چه داری بجا نقطه فقرست پیش آن همه فقر چون کعبه چاره یکان نمود جمع و جان بازی فوای غمت جمله در غربت وطن گذشتند جمله را خرمی که بود از دل هر دمی باید نه سراوان پاک حکایت دیدن عیسی در عمار حفته گفت برخیز ای ز عالم غم گفت آن کار چه نیست از دهم دنی شد تا ز دنیا فارغم عید می مگر چه چو بشنید این سخن چون ز دنیا بایست غم چون نه بیند چشم تو کس را اگر ترا صد حج زرتو است حکایت رفتن شیخ بصره و فقر و راجع گفت که اگر بچکس نشنیده بود را بچه گفتا که ای شیخ زمان بر دو نگر فقر یکدست آن با مرد دنیا جان و دل از خون وارث او را بود آن رحلا	با خدا و جهان آخر پلاس و آن نکش بود از آنم به بخت گفت تا نزد خدای کارسان چون تو بشینی بیاید با دشا تا حق در پای آید پیش باز فقر جانسوزست در درمان همه پنجش جز ذات حق نتوان نمود چون گذشت این جان بچشم فرست دانش او دهم بود بر شوشتند لاجرم هر جزو ایشان گل بود جمله کم نشسته در او در خدای نبوت باو روی اسپینه و آن تا قوتش باو می گمر گفت دنیا شد از یک بزم کار غیرم سن فضل باو می باقم گفت کنون هر چه بختو است بخت کرده داری کرده با یکبارگی سیم وز سیداری از کوی جان و نهمة مقصود و بر خور داریست گرد کردن آنمه بیفایده است بر کسی فی خوانده و فی دیده بود چند باره رشته بوم ریه این بدین و تتم گرفت آن بدن صد هزاران ام دیگر گون نمود او با خدا در غم زرد و بال
--	---	--	---

ای بزرگ سیخ را بفرود خسته گر قدم در روی ای چو موب خدا بی کر حق ستاد و شرف از میان خطرات بیرون زنده بود	دل بشوق ز چو سیم افروخته از سحر مونی بکیر زنت بزور حکایت عابدی که با و از مرغی انس گرفته بود راز زیر پرده با حق گفته بود	چون درین روی بگنج میوی چون سحر مونی جبار دنیاست چهار صد ساله عبادت داشت بندش حق بود او بهیم است	چون درین روی بگنج میوی چون سحر مونی جبار دنیاست چهار صد ساله عبادت داشت بندش حق بود او بهیم است
سحابی بودش درختی در میان یانت عابد از خوشی واری می باید گفت کافر عجب گریه بودی مرغ زین ایمن	بر دشتش کرد مرغی آشیان اندکی انسی بدسازنی او این همه طاعت نکوی روز نیک مرغی کردی آخر در جواب	بر دشتش کرد مرغی آشیان اندکی انسی بدسازنی او این همه طاعت نکوی روز نیک مرغی کردی آخر در جواب	بر دشتش کرد مرغی آشیان اندکی انسی بدسازنی او این همه طاعت نکوی روز نیک مرغی کردی آخر در جواب
سین خردیار تو تو بفرقتیم دیگر بی گفتش نام پر آتش است بسیار قصری ز کار و دلکش شاه مرغانم بران قصه بلند	ما فاداری ز تو آموختیم سوال مرغ دیگر از خالق جایگاه خوش و قصه خلق را نظاره او دلکشای چون کشم آخر برین دای گزیده	ما فاداری ز تو آموختیم سوال مرغ دیگر از خالق جایگاه خوش و قصه خلق را نظاره او دلکشای چون کشم آخر برین دای گزیده	ما فاداری ز تو آموختیم سوال مرغ دیگر از خالق جایگاه خوش و قصه خلق را نظاره او دلکشای چون کشم آخر برین دای گزیده
بهیج عاقل فت از باغ ام گفت ای دون بهشت نامر تو قصه تو گر خلد و جنت آمدست شهریاری کرد قصری ز رنگارنگ	جواب و اول بند او را سگ بگلخن چه خواهی کرد تو باجل زندان محنت آمدست چون شد آن قصه بهشت بهشت	جواب و اول بند او را سگ بگلخن چه خواهی کرد تو باجل زندان محنت آمدست چون شد آن قصه بهشت بهشت	جواب و اول بند او را سگ بگلخن چه خواهی کرد تو باجل زندان محنت آمدست چون شد آن قصه بهشت بهشت
شبه جلیکان وندیمان را بخواند سیم کسی گفتند در روی بین گر بودی قصر این عجب بر اندیش گفت آبشای فراز	پس رفت از فرش آرایش نظام پیش خود آورد و بر کرسی نشاند کس ندیدست و ندیدند چنین تحفه دای قصر فرودش عیب	پس رفت از فرش آرایش نظام پیش خود آورد و بر کرسی نشاند کس ندیدست و ندیدند چنین تحفه دای قصر فرودش عیب	پس رفت از فرش آرایش نظام پیش خود آورد و بر کرسی نشاند کس ندیدست و ندیدند چنین تحفه دای قصر فرودش عیب
از سر او قصر و چندین منا کرد آن بازاری آشفته کا عاقبت چون شد سرای امام دعوتی آغاز کرد از بهر نام	حکایت سرای ساجدین بازاری و دیوانه خواند خلق را به صد زور حکایت سرای ساجدین بازاری و دیوانه خواند خلق را به صد زور	حکایت سرای ساجدین بازاری و دیوانه خواند خلق را به صد زور حکایت سرای ساجدین بازاری و دیوانه خواند خلق را به صد زور	حکایت سرای ساجدین بازاری و دیوانه خواند خلق را به صد زور حکایت سرای ساجدین بازاری و دیوانه خواند خلق را به صد زور

روز دعوت مرد بخود می دید
لیک شغل علم را معذور دار
دید که کان عنکبوت بمقار
پیش گیر و دم دور اندیش را
چون گس در دوش افتد سرگون
ناگهی باشد که آن صاحب سر
هست دنیا آنکه در وی خفت
گر بشاری سرفرازی می کنی
بست بادی در علم در کوس بگ
البت پیوسته کی چنین متنا
چون محال آمد پدید آمدن
یا بنده سرسوری دیگر کن
و گدازین خاکدان پر غرور
چون رساندی خود برین گاه جان
پس سگسوده گرانجان میدو
گفت چون داری تو ای درویش
مرد گفتش آنچه گفتی نیست
گر ترا صد وعده خوش می دهم
چون گذردی دل خویش آید
تو نه جله فارغ و پر خست
گر بسی بینی نه بینی هیچ تو
از پس تابوت میشد سوگو
نما و جهان دیده نمی چون شد
کز میان باخوش خواهی بر تو
تا به روزی تو از نفس بسین

از قضا دیوانه او را بدید
خانه سازد کنی خویش را
بر یکد از عرق آن سرگشته خون
چو ساند دست بر خیزد زجا
چون گس در خانه آن عنکبوت
طفل را ای پرده بازی می کنی
با دو بالی کمتر از دیم دانگ
در غرور خواجهی چندین سناز
کم شدن بهیال گونا آمدن
یا ز سر بازی بنده دیگر سخن
چند چمانی جهان پر غرور

گفت خواهی این مان آید تنگ
لواجب دای مساز واد بول
بعد از آن خشکش کند بر جایگاه
خانه آن عنکبوت و آن گس
گر همه دنیا سستم آیدت
ملک طلب گر خوروی فرخ
هر که از کوس و علم در پیشیت
پوست آخر در کشیدن از لایک
نیست مکان سرفرازی که نبوت
ای سر او باغ تو زمان تو
چشم هست بر کشا و ره برین

حکایت مرد گرانجان و درویش بیابان
گفت آفریدی بر من شرم دار
در بیابان فرخست تنگ است
این نشان از سوختن میند
پس ای خوشدل شین آید
در میان کاری چنین پر خست

حکایت مرد و پیر که از پس تابوت می رفت
پیر نادیده جهان بیرون شد
همچنان نادیده خواهی مرد تو
تا که تو نظاره عالم کنی

بر سر ای تو ز نیم ای خام گس
این گفت گفت بخت و دورا
در خیالی می گذارد و دورا
تا مگر در دوش افتد رایت
قوت خود سنازد و نادیر گاه
جمله امید آید در کس
کم شود تا چشم بر هم آیدت
تا که گدازان را دهند ای بخیر
مزد او همان باگ بادی نیست
در کشت از نفس تو هم بیدار
سر بنده تالی ز بازی کرد
خانمان تو با تاجان تو
پس قدم در دوزخ در گداز
پس کنی تو بخت در جهان
در بیابانی بدر و شین
تنگ است این جهان از آید
تو کجای می گذری هر گز نمان
همچون شیران کن این تن
تو اسیر و دل ضعیف جان
کو جهان نه نام داری فی نشان
چند گویم پیش این در هیچ تو
بیتقاری و دایمی میگفت زار
گفت صد باره جهان انکار
عمر شد کی در در هم کنی
وز نجاست کم شد آنجان غن

عفو و مروت آن یکی غافل وقت رانی داشت باید غافل طاهر می گفت که ای مرد بلند عشق او آمد مراد و پیش کرد یک نفس بی اونی یا هم قمر داونی در پیش می باید گرفت در دین از دست دادن رگد گر نازم من درین اندوه کس گر چه بی طاقت شدم در کار او گفت آمد و بر دست اندوه تو عشق صورت نیست عشق صورت هر جامی را که باشد بی زوال اگر شود آن خلط و آن خم که از چند گریز گرد صورت محب بود محمود و صورت آفاق گل آنکه او را دوستی غیبی است	آه می زود از خوشی آنجا که در جهان زود به ناله و زاری سوال مرغ دیگر از گرفتاری عقل من بر بود و کار خوش کرد کفر آیه چه کردن زان نگار صد بلای خوش میاید گرفت کار من از کفر و ایمان در گذ همدم عشق او اندوه بس کینفس شایم از دیدار او جواب داد و نگرید او را عشق صورت بانی چه صورت اگر باشد بهشت تن آن جمال زشت تر نبود ازین مال و ز حسن غریبت من از غیب جو عزاسی بدل کرد و بدل دوستی نیست کردی غیبی است	مرد گفت ای عزیز نامدار وقت رانی داشت باید هم نگار سوال مرغ دیگر از گرفتاری شد خیال روی او زمین را چون دلم بگرداد از خون من زانی بیخ آن ماسرود اگر ایمان من از عشق او عشق او در خاک در غم فکند خاک را به خود خورده زدن چون جواب داد و نگرید او را هر جامی را که باشد بی زوال صدور تنی از خلط و خون اگر آنکه حسن او ز خلط خون بود گر بافتد پرد از پیشان کجا دوستی صورتی از غیب هر چه جز این دوستی راه میزد	تا تو گوئی آه سوز و عود او تا روی درگاه در تنگی بجای عشق و لبندی هر کار دست آتش زود در همه خرم را راه چون گیرم من سرشته پیش کی تو نام بود هرگز راه جو به تنشی در جان من از عشق او زلف او از پرده بیز غم فکند حال من آیت اکنون چون پای تا سر در کدورت اندوه مرد از عشق تا دانی بود کرده نام او می ناکاسته دانی آخر کان کولی چون بود فی جی و پار ماند فی دیار و شمع می گردد همه با یکدیگر بس پیشانی که ناله گریه
حکایت عاشق شدن نهانی به کنیز و تدبیر معلم وی در دفع آن			
بود بر تالی بغایت کاروان لایم به خلق جهان کاری شد هم ز شاگردانش افزون داشت نیک چشمه دلری جان پرور هم بشیر سینه شکر آرد و بند در دلش چون شکری بختی چشم آن شاگرد چون بروی	تیز فهم و زیرک و بسیار دان کار جز تعلیم و فکراری نداشت هم سخن با او و گر گون داشت عالم آراسی عجایب و بیکری هم شکر زنده از نوش نداشت طو لیدان را بال و پر می بختی بیتقاری شد خزانته او	آن سپهر پیوسته و تحصیل بود بود روشن چشم استاقل از درشت او استاقل از زیر پرده صورتی از پای تا سر بلای در گشتش بزمین افتاده بود از در پیش تیر بر روی آنمده در حق دل گریست	دید آن تحصیل به تعطیل بود از آنکه بحق نیک تا پیش از یک کنیزک به جو خوشی بگر اطف در طبع و دفع اندوه فی نقصه جو چنین افتاده بود چشمه خون آلوده در خوان و نیمه شوخی و بی شرمیت

روز و شب بود آن کز نیک کار است
تو جهانی را کنیزک نیز جسم
چون جلال کشن از کونین کشید
توبه زین را دست اندی
هر که او صورت سستی پیش کرد
ترک صورت گیر و عشق
هر چه از ازل طاف و خون زیان
دور و نزدیک پیش شلی میگیرست
گفت شیخا دوستی بود آن سن
دی برون و بیرون میگیرمش
دوستی از سرگ افغان آورد
سیر که شد و عشق و دوستی
تا جبری یکی و الی چو دوست
تا گوش نبرد و دست تا داور شد
رفت پیش خواجه اویز میر
میر و رفیق میان ره دلم
کز حماقت و فتنه و عقل سخت
هر نفس حکمت افغان گوشت
تا یابی آن که دور افتاد
خسروی یفت و سرتی
بود و سرور اسک و مشورت
از هر طوق مرصع ساخته
از دوش و خال سبزه از پیش
شاد و سینه از افغان اسد
آتش غیبت چنان بر شانه

سر بر از پیش کلنگ کز دشت
لیک که گشته از یک کج تحم
سرش عشق تو اینک اینک
هاشم خون بهجت اندی
می تواند از صفت اندر کز
تا بتابد آفتاب معرفت
حکایت گریستن

و جواب داد
شد همان بزم سیاه از شام
دستی او غم جبین آورد
هم از این حد فتنه و جد
حکایت فرخنده خج همه تبر
میخیزد باز از خون این شهر
افک بر صفت اندی بدو
دلبر خود را بدیناری فروخت
سوی حق هر ذره تو نیست
در جانی ناصبور افتاده
حکایت را ندان
را بسبب لقا
رشته از شبنم برگش
در راه گشتن عشق تو
کاشی اندر سب که از نزد

روی تو در عشق اوز را زانچه پند
آز روی تو چرا گم گشت اوز
بر کنیزک با دسے پیووده
حالی زانکار و مروت کا شد
عمل بدعت آتش شہوانی است
صورت ہر غلط و غلطی
عاشقی و پیش شبلی
دن شبلی اورا
شیخ گفت ہیں دست غمخیز است
روستی دیگر زبان این بار تو
از زبان آنست و زہر زبان زد
برک خود را و پشیمان شد
از روی او جگر پی خوش
زار می کہ این دغم است
روز بازاری چنین اگر است
از تو تمنا فرق نعمتای است
حق ترا پرورده با صد غنا
بادشاه سگ شکار
ت او با استخوان
شادان سگ را سگ و گداز
سگ میشد کا استخوان افتاده بود
گفت خربیش چون من با شوق

و اینچنان عشقی چنین سرور از چشمت
 در نگرگان یک پریشانت از
 و حقیقت عاشق این بود
 تو به کرد و بر بستر کار شد
 اصل معنی جان روحانی است
 مرد صورت مرد دور اندیش
 هر که دل بند و بر ز عا بود
 شیخ پرسیدش که این گرید
 که جمالش تازه گشتی جان من
 آنچه غم باشد بر سر پیش از
 او نمیرد تا بجز سر زار تو
 داد از انصوت کند و خون
 یک کمینک بالبی چون قند
 بس پیشان گشت و بس بجای
 نخواهد و باز می نفوذش
 وین چنین راغی سوز انگشت
 تو زبان خویش را بر خفته
 عرضه ده بر سو نعمتهای تو
 تو ز نادانی بغیری ماند با
 گفت سگ باز که کینه و سنگ
 جلالت را کس و ناله
 فخر را از گردنش انداخته
 رشته آن سگ بد خود گرفت
 بنگر بآتش سگ لیسته
 سومی غیری چو توان کرد آن

<p>رشته لبسته نشسته و گفت این مرد سگبان گفت سگ را شاه گفتا بچنان بگذارد و یادش آید کاشانی نیست پای و عشق حقیقی نه تمام انچه جان مفروراشوری هم چون شد آن طالع برادران</p>	<p>سرمهیدان نیابد و چون جمله اندام او بر خاست دل ز زور و سیم او بردارد وزیم من شایه جانی نیست نوش کن باز و با مردانه از دوا را صورت موری دوا</p>	<p>اگر بخوردی سوزن انگ صید را اگر چاین سگت و صحرای سحر تا اگر با خویش آید بعد ازین ای در اول آشنائی یافته ترا که آنجا پای دوا و زود عاشقانش گریه و صید را</p>	<p>چون زبان او نمی شنیدند زود در ناله آن خوشتر تا نباشم در دوزخ شیم که چون مرا ازین سر بگذری چون جهانم حلقه می بود زینین باریش بسیار یافتند نه قندای نین حیدر آن خبر دشمت بر نای جنید را هر چون بدید آن سرعید بگیا در چنین دگی گرم باید چنان دیگری نقشش که می سرخ کرد گر منم میر اجل را یادگار</p>
<p>مهرش بودی که با نمان رشته اطلس دزد و که پس برشته خویش را که سینه بدید چشید و خرا غفلت جدائی یافت عاشقانه را سه بریدن خون در ره ام رشته خون خود بجز آن آخونی ز نقش بر زبان</p>	<p>زود شد چون خون تیر زدی گفتند چون گلگون بود خون هر که من زور سیم و زور مرد خوبی چون نه و زور هر که با زورهای نیست</p>	<p>زود شد چون خون تیر زدی گفتند چون گلگون بود خون هر که من زور سیم و زور مرد خوبی چون نه و زور هر که با زورهای نیست</p>	<p>کسایت شیخ جانید و کشته شدن پیر او بست شیخی گفت در بند او بجز خورشید یکی ز میا پیر دم ز و انجم بادل دایره سوال مرغ و یک از صفت جان دوای در دست و تن بود چون اجل آید پیر مرز را زار</p>
<p>مهرش بودی که با نمان رشته اطلس دزد و که پس برشته خویش را که سینه بدید چشید و خرا غفلت جدائی یافت عاشقانه را سه بریدن خون در ره ام رشته خون خود بجز آن آخونی ز نقش بر زبان</p>	<p>مهرش بودی که با نمان رشته اطلس دزد و که پس برشته خویش را که سینه بدید چشید و خرا غفلت جدائی یافت عاشقانه را سه بریدن خون در ره ام رشته خون خود بجز آن آخونی ز نقش بر زبان</p>	<p>مهرش بودی که با نمان رشته اطلس دزد و که پس برشته خویش را که سینه بدید چشید و خرا غفلت جدائی یافت عاشقانه را سه بریدن خون در ره ام رشته خون خود بجز آن آخونی ز نقش بر زبان</p>	<p>جواب دامن مهر چو را چند خواهی ماند مشتی استخوان مست با زود و کمالی بود هم برای بردن توده انهمه سیر و درشت او هم بسوزی هم بزاری جان</p>

<p>بهست ققنس طرغی در جهان سخت منقاری بچینا در دنیا دارد از هر ثقبه آوزی بگر جمله درندگان خاش شوند سال عمر او بود قریب هزار در میان همزم آید مقیار او بدان هر ثقبه بچون دگر از نصیر او همه پرندگان از غمش آن روز از خون گری بس عجب روزی بود آوزی آتشش ببردن جهان بالا مرغ و همزم هر دو چون خاک شوند آتش آن سیزم چو خاکستر کند گرچه ققنس عمر بسیار است مسالما در ناله و در درد بود آخر لامریش بجز این اودا در همه آفاق بس در مرگ است گرچه بار کار بسیار او نماند بیش تا بارت پدر میشد نه چنین روزیکه جانم کردش بیت کاکان بر آوازند گر بعد شکست خفتست از بی راجون اجل آمد فرا با دیو بود همه سرسده چو آهسته از هر مردان نماند بکم</p>	<p>حکایت ققنس و درازی عمر و احوال او بجوئی در وی بسی سواد باخ باز زیر هر او از او رازی بگر در میان خاشش مدش شوند وقت مرگ خود در اند آتشکا در دهم صد نوحه برخیزد از زار نوحه دیگر کند نوست دگر وزخروش او همه درندگان پیش او بسیار میرد جانها خون جلکد از ناله جانفوز او بعد از آن آتش گریه و حال هر دو در یکجای خاکستر شدند در میان ققنس بچه سر کند چون میری هم یکی گریه کنند بی دل و بی حقیقت در دو دفر بود آورد و خاکستش بر باد داد وین بی کسب و بی کمال بر خاک حکایت سپهر کایه و پیش خنیا و پدر رفت با صوفی هرگز نم نماند بعد خویشش کارشکل بس پدر را بدقتا بسیار است موال که این خصی از نانی در وقت نزاع زاد بسید و بدین نام عاقبت با خاک ختم شد جان نخواهد ماند دل نماند بکم</p>	<p>موضع آن مرغ در بند و دنیا نیست جفتش طاق بودن کار او مرغ و ماهی گرد و آوزی مقیار علم موسیقی ز آوازش گرفت بهر هم آرد گرد خود صد کوشش نوحه دیگر بر آرد در دنگ هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ دل نیز در جهان کیاری بعضی از بی قوتی بیجان شوند بال دیر بر هم زند از پیش پس بسیار روز بهر منقش خوش گشت تفتیت آید ز خاکستر بی کوبس از مردان بزیاید با باد صد تنه بر خود نشین نالیدند مخت خفتی و فرزند بی رشت کس نخواهد بود جهان پند از جل گردان را نغمه درون نازم آید سخت تر از جمله این کار و دنیا اشک بارید و گشت کایه هرگز نشاید در هم نماند خاک بر سر باد و بجا آمده هم نخواهد بود جز بادی است گفت عالم می نه توان گفت هیچ رسمین دارد بزاری هرگز این زمان شد تیر تیر زین</p>

و آنکه بر سپهر فلک نرین بود مرگ بنگر تا چه راهی شکست نبرد عیسی آب از جوی خوشا آن یکی از آب هم پر کرد و رفت گفت یارب این بود هم تا آب جو پیش عیسی آن خم آمد در سخن گر کنندم خم هزاران بار نیز آخرای غافل زخم پیش باز جان نیابی زنده خود را باز تو زنده نابرده مردم گشته گفت چون بقرط در تنخ اوتقا چون کفن بازم و تن پاکت کن من چو خود را زنده دیگر دار و فن می کردند مردی را بنجاک سبی آن گور و می بی نگارست وان جهان را اولین منزل است چون تری از جهان صعب کن همگی پس او پس این پرده است که بخواهی زدن در پرده می تری چون چراغ ز فوهم گر چراغ مژد را جوی بس چون چراغ از جای بی رسد از جهانت چون بر آید جان چون بیدارند مست از جان پاک مرگ احمق نه بخور را گد اشت	گشت بر خاک صد ناجیه بود کاندین ره گورش اول است حکایت حضرت عیسی عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت پرو ملک است این یکی گفت عیسی خم مرگ کن نیست تلخی مرگ کار نیز پیش ازین خود را در تو خم چون بگیری کی شناسی از تو زاده مردم لیک مرگ شده حکایت یقراطوشا در کد این طای در خاکت گم بی نبردم مرده کی یابی تو با حکایت شیخ بصره بر سران گور بر خود می گریست اولین و آخرین نیز بریت کمالش نیست یعنی زیر خاک با کسی اورا برای نه دوست با کسی زن که ندارد در زود میرد اگر توانی زود تیر در همه عالم خبر ندیده کسی چون اینجا باشد نشانداید انجمن است آنجهان گردد می پس نگو سارت میند از دنیا نه کی نیک نه یک نه را گد اشت	بل شوق کاین همه آشفته اند جان شیر مست بود ز پروردگار پیش از آب خورشید از گلاب باز گردید و جی لب ناز از ان وان دیگر شیرین ترست از این گشت هم حکم کوزه هم خم هم تخا آب من نیست شیرین چنین پیش از ان کشتان بر لید با گوی نه بگردن از دست سحر پس چگونه باز یاد خویش را بود شاد ز پیش گفت استا و فن کن هر جا که خواهی اسلام یک سر میم نبود از خود خبر شیخ بصری شد به پیش از خاک کین جهان را گور آخر نیست کاخ خورش نیست یعنی گور تنگ وای کمان اول چنین خواهد بین چون توانی راه برد از او پیش صحرای ما را چراغی می بر ره بسزنا برده افی در می گر بسی بر سر زنی از وی می بین پیش کی نم نیست جان در میان جزومی اندر میان دیوار است جله را بر خاک خفتن از خم میچو ایشان بگذری بنگار
--	--	---

هر که مرد و گشت زین خاک است آفت و دنیا چو بر برگ و فغان میرم گر این چو میخ از آمدن آن کی دیوانه از ابل راز	هر کش گوید بیا سو دوست کادین آسایش مرگ و فغان حکایت گریستن دیوانه در دم نزع گشت وقت نزع جانگدازان	هر که از زمین تهنیت هست مرگ خیز تا گامی بگردون قدیم آه از رفتن در پهن از آمدن ایجو ابر خویشان بگریست	دیک را سر بر رفتن نیست برگ پس سه این مرگ پر خون بچشم آه از رفتن در پهن از آمدن ز نیمه جانگدازان بگریست
گفت چون جان ای خدا آورده نی مرا از زیستن مردن بجا گرچه فرض قنای بیرون شید کرد با چنان بسطی که بوده حاصل	چون می برودی چرا آورده نی ترا آوردن و برون بجا من ندارم نه بر این اندیشه کرد آنچنان می قنای دردی درش	گشت دقت نزع جانگدازان از سر نیوسته و دستار گر بنودی جان من بر سود کاش شکسته رخ شد اندیستی	گفت چون جان ای خدا آورده نی مرا از زیستن مردن بجا گرچه فرض قنای بیرون شید کرد با چنان بسطی که بوده حاصل
چون بر آمد جان باقی از خلیل کی ز کل خلق نیکو بخت تر گفت اگر گشتن بپیرا سخت بود در میان آتشم انداختن	حکایت پیر سیدن خداوند جلیل از خلیل خود که چه چیز سخت تر بود روزگاری بابا از رشتان گفت اگر با خداوند آمد غذا	چون بر آمد جان باقی از خلیل کی ز کل خلق نیکو بخت تر گفت اگر گشتن بپیرا سخت بود در میان آتشم انداختن	حکایت پیر سیدن خداوند جلیل از خلیل خود که چه چیز سخت تر بود روزگاری بابا از رشتان گفت اگر با خداوند آمد غذا
حق تعالی کرد دست او خطا کامکارش بری افتاد و در چاره این کار شکل پیش گیر بهترین چیز یکم هست نمودن	راست بود با خداوند باز چون چنین در کار شکل انداخت بیک دور منظر از پیش گیر در بهترین یکم دنیا مستان	حق تعالی کرد دست او خطا کامکارش بری افتاد و در چاره این کار شکل پیش گیر بهترین چیز یکم هست نمودن	راست بود با خداوند باز چون چنین در کار شکل انداخت بیک دور منظر از پیش گیر در بهترین یکم دنیا مستان
چون تو یوسف را چنین بخت بود یوسف جان بس خیز مستان ایک غریبی را وزارت ایشا عاقبت چون پیری آمد نظر	چون تو یوسف را چنین بخت بود یوسف جان بس خیز مستان ایک غریبی را وزارت ایشا عاقبت چون پیری آمد نظر	چون تو یوسف را چنین بخت بود یوسف جان بس خیز مستان ایک غریبی را وزارت ایشا عاقبت چون پیری آمد نظر	چون تو یوسف را چنین بخت بود یوسف جان بس خیز مستان ایک غریبی را وزارت ایشا عاقبت چون پیری آمد نظر
میگذازم روز و شب در غمت هر چه داری بکام آید مرگش گوی وزارت سار کس چو آید با نقدی از غمت	این ناله جویم تا هر صبح بچه اول روز و زمین بارگاه آفتی بر اندر ره تو با هم یا فتم من در ره ملک تو	میگذازم روز و شب در غمت هر چه داری بکام آید مرگش گوی وزارت سار کس چو آید با نقدی از غمت	این ناله جویم تا هر صبح بچه اول روز و زمین بارگاه آفتی بر اندر ره تو با هم یا فتم من در ره ملک تو
چون چنین سرایید از بخت هر چه جان بود با غمت مردگان و داند قدر عمر و بس تو پند دانی قدر عمر و بس	چون چنین سرایید از بخت هر چه جان بود با غمت مردگان و داند قدر عمر و بس تو پند دانی قدر عمر و بس	چون چنین سرایید از بخت هر چه جان بود با غمت مردگان و داند قدر عمر و بس تو پند دانی قدر عمر و بس	چون چنین سرایید از بخت هر چه جان بود با غمت مردگان و داند قدر عمر و بس تو پند دانی قدر عمر و بس

حکایت خواب دیدن شخصی پاک دینی را
و سلام کردن و جواب تشنیدن

ما در پس از آنکه گویان تو نیز
و شخصی پاک دینی را خواب
گفت آخری بزرگ نیکنام
گفت میداند که تو هستی سلام
بسیج طاعت نه رکوع و نه سجود
پیش ازین بودیم شش بی خبر
نه بسوی طاعت نه راهی بماند
ای دریغی نامی نیستیم ما
مخف قدر بال و پر اندک قدر
کار تو یارب که چون زیبا کنند
مانده پیر ما و این دم بی خبر
کار و بار تو درین عالم بود
گوئی ایمن خلک سودی بخور
موی را چون نیست برودن
آن یکی غنیمی مریم را گفت
انچه خود را می نسازی خانه
هر چه با تو آن فرو ناید براه
بر کنای از همه خلق جهان
فیکری گفتش که ای نیکوستان
بر دل چرخون من چند آن
مانده ام ازین جمله غمی نه بشن
لیک چون دل هست پر خون
غمت ای مغرور شدید آمده
هر چه آن دیکش می بگذرد
را که هر چه بگذرد او پاینده است

انچه می ندی جوابم سلام
لیک بر ما بسته شد این درگاه
تا ابر از ما نرسد نه در راه
قدرا که این می بداند این
نه دهم را نه سهو است جاندا
کار کردن می توانستیم ما
آن زمان را ندان که بود ما هیچ
گر بکوری خودت بیدار کند
باش تا ما بهت رویت دیدم
چون تو رفتی انچه مانده
هر چه بود را انچه می بودی

حکایت گفتن شخصی حضرت یحیی که چرا خانه نشین

گفت آخر من بیم دیدان
فرق نبود و چو آن آفتاب
سوال مرغ و بیک و نصف نام راوی و میا
بر نیاید یکم از من برادر
که نمم هم زده در نام مست
سیر می چین راه که پیش من

جواب اول مگر خدا را

یای تا مسر عرق سودا نده
عمر هم می آن نفس می گذرد
حکایت آن را می بین که بر گزشتت از دست می بخورد و بگذرد

تا بچی گویند از عمر خرد
چون سانش کرد نشیند اوج
پس جوابم باز ده سر بر تن
چون در طاعت فراز انداز
یکم از طاعت کجا است و کجا
هم گشته گشت مغم نیست
انچه ما و تو گفته بود گفت خبر
در آشنایی بزرگان مانده ایم
خیز و از حق دیده بینا بخور
و حکمت بر ما و دنیا آورده
در زمین چون آسمان گردی
دشمنی و دوستاری زدی
فرق نبود زشت با زیبا بد
پس کنون خواهی سیاه شد
گفت ای این طایفه غریب
از کجا هرگز بود در خود را
انچه سرگردانی است ای خیر
پیش از آن که در بر این دنیا
مستند کوی عالم بوده ام
کافرم اگر شاد و هرگز نبوده ام
ازین سفر بودی لی بس فرم
با تو گفتیم حال اکنون چون کن
تا بچینی بگذرد و در کشتن
ترک او گیر و بد و بنگر تو نیز
هرگز از بند برودن نموده

راہ مینی بود بس عالی نفس	هرگز او شربت نخورد از دست	سائلی گفت ای بخت بخت	چون بشربت نیست هرگز ز
گفت مرگ استاده بنیم بر زبر	تا که شد بخت باز گیرد و دور	با چنین مرگ موکل برسم	ز هر من باشد اگر شربت حرم
با تو کل شربتیم چون خوش بود	این ز بطلابی بود کاش بود	از پی یکساعتی وصلی که هست	چون ختم بنیاد بر صلی که هست
هرگز تو بستی از مرادی سرخوار	از مراد یک نفس خدین من	در خدی از نامرادی تیره حال	نامرادی چه دمی باشد در حال
اگر ترا بجی رسد یا زاری	آن ز غرابت آن غنی از خوار	آنچه آن برانید رفت از بلا	همچکسند نه نشان در کربلا
آنچه در صورت ترا بجی نمود	و صفت بپسند را بجی نمود	صد هزاران میرسد در بهر دست	هست از احسان بر بهر دست
می نباری یا داز احسان را	می نیشانی اندکی رنج آن او	این کجا باشد نشان دوستی	تیره مغزی پای تاسر دوستی

حکایت میوه دادن بادشاه به غلام خود آن غلام آن میوه را می خورد

بادشاهی بود نیکو شایسته	دیاگری را داور دوزی میوه	میوه او خوش می خورد و غلام	گفت بس خوش بخوری تو ز طبع
از خوشی کان چاکش میخورد آن	بادشاه خود آرزو می کرد آن	گفت یک نیمه من ده ای غلام	ز آنکه بس خوش می خوردی تو طعم
دادش را میوه شش چون شمشیر	تلخ بود آن ابروان در بزم کشید	گفت هرگز ای غلام این رخ در خور	این چنین تلخی چنین شیرین خور
آن زمان بادشاه گفت شمشیر	چون زد دست تخم دیدم صد	گرفت تلخ است میوه	باز دادن را ندانم شمشیر
چون رو بخت هر زمان گنجی رسد	کی ز یک تلخی مرا بجی رسد	چون شد م در ز رفعت بیت	کی مرا بجی رسد از دست تو
گر ترا د ماه و بخت بسی هست	تو یقین میدان که از آن بخت	کار او بر پشت این افتاده است	چون کنی تو چون چنین افتاده است
پخته گان چون سرپای آ در ده اند	لقمه ای چون دل کی خورده اند	تا که بران دنگ نشستند	بی عجزان تری شکسته اند
خدا بی را گفت مردی نامدار	حکایت پرسیدن شخصی از صوفی که چون میگذرانی	گفت ای صوفی که چون میگذرانی	کرایخی چون میگذازی ز گدا
گفت من در گنجی ام مانده	خشک لب تر دمی ام مانده	گرده شکسته ام در گنج من	ساکه شکسته آنجا گردم
گر تو در عالم خوشی بجی دمی	خفته یا یاری گوئی بس	گر خوشی جوئی در آن کوی	سارسی مردانه زان سوختن را
نوشندی در کوی عالم دمی نیست	ز آنکه رسم خوشدلی نموی نیست	نفس مست آنجا که چون آتش بود	در زمانه کوئی که خوش بود
گر چه پرکاری گردی در جهان	حکایت استعدای پره زنی از شیخ ابو سعید	شیخ گفت ای پره زنی از شیخ ابو سعید	خوش دلی یک نقطه کس بد نشان
شیخ حننه ز آن گفت پره زن	خوشدلی را با آن دعا گوی	سپاسشیم نامرادی پیش ازین	می نیامد تاب اکنون شین ازین
گر تو در عالم خوشی اموزیم	بیشاک آن درو بود هر دو نیم	شیخ گفتش مدتی شد روزگار	تا که قهر من پس زانو فرار
آنچه بگوئی بسبب استقامت	دیده ندیدم و نی نیستم	تا دوا نماید پدید این درو	خوشدلی کی روی باشد درو
سائلی نشست در پیش جنبید	حکایت سوال کردن سائلی از جنید در خوشدلی	گفت ای جنید در خوشدلی	گفت صید خدا بی نیج

در این کتاب

<p>خوشدلی مردکی حاصل شود وزنه ناکشسته کی بنیم صواب وزنه تازه بود و وزنه بود هر که او از وزنه بگریز نخست میسویای وزنه برینست خواهد یک شبی خفاش گفت از پنج</p>	<p>گفت آن ساعت که او را صل شد و آنکه او را نیست تا آنکه آفتاب هر که گوید نیست او غره شود اصل او هم وزنه باشد و دست ساک در کشتی شوی چون آفتاب</p>	<p>ساکند در دست وصل باو نشانه وزنه اگر صمد با غرق خون شود هر که بداند او را آن نه است هر که بگل گشت در غره شود صبر دارم ای چو وزنه بقیار</p>	<p>پای مروست ناکامی ماه کی از ان مرگشگی بهر وین شود وزنه است او رفته خفاش او هم بود یک وزنه تا جاوید او تا تو غر خود بر بنی اشک</p>
<p>میر و عمری بعد نیارگی تیره چشمی گفت ای مغرور دست گفت باکی نیست میخواهم برید عاقبت جان سوخته من در گذار عاقبتی گفتش مگر تو نفعت زین سخن خفاش پس ناچیز شد گفت مرغی یافتی پس بدیده دیگری پرسید از وی که رسد</p>	<p>تا با ششم که در ویکبارگی ره بان حضرت بزرگان است تا ازین کارم چه نقش آید پیم بی پروایی عاجز مانده باز ره نمی بینی که گامی فرست انچه زوان مانده بر ناچیز شد</p>	<p>چشم بسته میروم در سال نامه بر تو این سرگشته آخر کی رسد سالهای رفت ست بی خبر چون نمی آمد ز غور شیش خبر و آنکی گویی از و گذشته ام از سر عجزی بسوی آفتاب</p>	<p>یک دم چون نیست تا آفتاب عاقبت بهر ترسهم نجا یگ سور و چه مانده در ره کی تا نه قوت ماندش خال و دگر گفت از غور شید بلند شتم گم زان چنان بی بال بی پر گشته ام که دانی از زبان جان خطا یاری زین زود تر بشود دگر</p>
<p>هر چه فرماید بجان فرمان نم گفت نیکو کردی ای جگر مال هر که فرمان روا از خدایان است هر که بی فرمان کشد سختی ای کافر مان ست در فرمان گریز بویجا اصل در دست ایان ناه گفتا بر زمین نینش خود در سبیل و سیاه افتاد از</p>	<p>چون بود اگر می آدم بجا من ندادم با قبول در و کار مرد ازین بیشتر بود کمال از همه دشوار با آسان است سگ بود و کوی شکست کسی سگ بی حتی کشید و زان چو سو</p>	<p>جواب داد و نهد هر او را لی بر جان که تو آنجا جان بر طاعت الامر و یک ساعت سگ بی حتی کشید و زان چو سو</p>	<p>سگ بی حتی کشید و زان چو سو جان بری تو که بجان فرمان بر بهر از بی امر عمری طاعت جز زیان نبود چه بر فرمان تو بنده تو در تصرف برخیزند قیمت او بر تر از حد قیاس بزرگش زو که شد صد باره کانه کس را نگاه افتاد از</p>
<p>نیمت او را نداند جز خدا خویش را فاعل بمرم می نم بر تر از ما سه بود تا سه تو چنین شکستی او را شمر د تا کی گفت این جان افروز جام تو بسوی جام افکندی نگاه</p>	<p>حکایت شکستن ایاز جام لعل را با مر فرمانبرداری سلطان محمود</p>	<p>تو چنین شکستی او را شمر د تا کی گفت این جان افروز جام تو بسوی جام افکندی نگاه</p>	<p>عزیزش بودی افکندش خوا از چه شکستی چنین خوا را علی من نیم جز بنده فرمان</p>

راه منی بود بس عالی نفس گفت مرگ ستاره بنیم بر بر باتو کل شهر تهر چون خوش بود تر و مستی از مرادی هر روز که ترا نمی رسد باز از سیله انچه در صورت ترا نمی نمود می نباری یاد از راه را	هرگز او شربت نخر داد دست ساک سست دست باز گیر و زود این زطلابی بود کاش بود از مراد یک نفس خدین من آن ز غربت آن نمی از غرابت در صفت مینده را گنجی نبود می نیشانی اندکی سنج آن او	ساکلی گفت ای بخت سست با چنین مرگ موکل برسم از پی یکساعتی وصلی که هست در شادی از نامرادی تیره حال انچه آن برانیدارفت از بلبل صد هزاران میرسد در دست این کجا باشد نشان دوستی	چون بشربت نیست بر ز زهرین باشد اگر شربت خوشم چون نعم بنیاد بر صلی کرد نامرادی چه می باشد هیچکس ندانند نشان در کلام هست از احسان پیرعت تیره مغزی پای ناسرودی
--	--	--	---

حکایت میوه دادن بادشاه به غلام خود و آن غلام آن میوه را می خورد

بادشاهی بود نیکو شمیوه از خوشی کان چاکرش میخورد آن دادش را میوه شش چون شمشیر آن زمان بادشاه گفت شمشیر چون ز بخت هر زمان گنجی رسد گر تر از راه او بخت سی است چون گمان چنان سرپا می آورده اند صد نفر را گفت مردی نامدار گفت من در گنجی ام مانده گر تو در عالم خوشی چو منی نوشدلی در کوئی عالم نیست گر چه پرکاری بر روی در جهان شیخ همه زان گفت پیر زن در د عالم خوشدلی آموزیم انچه بخواهی بخت شتافتیم ساکلی شمشیر در پیش جنبید	چاکری را داد و ز میوه بادشاه خود آرزو کرد آن تلخ بود آن ابرو دهن در کشید چون ز دست تحفه دیدم صد کی ز یک تلخی مرا رنجی رسد تو یقین میدان که زان بخت لقمه بی چون دل کی خورده اند حکایت پرسیدن شخصی از خوشی که چون سبزه شک لب تر دهنی ام مانده خفته ببار می گوئی همه ز نکه سرم خوشدلی نمویست حکایت استماعی پره زنی از شیخ ابو سعید نوشدلی را بان دعا کن بیشک آن درو بود پروریم دوره نه دیدم و نی نیستم حکایت سوال کردن سالی از خفیه در خوشدلی	میوه او خوش می خورد و غلام گفت یک نیمه من ده ای غلام گفت هرگز ای غلام این ذکر خود گر دست تلخ افتد میوه چون شدم در زنجیرت سست ساک را و بر پشت این افتاده تا که زبان دهنک نشسته اند حکایت پرسیدن شخصی از خوشی که چون سبزه گرده شکسته ام در گنج من گر خوشی جوئی در آن اعتبار نفس است بجا که چون آتش بود حکایت استماعی پره زنی از شیخ ابو سعید سکاشتم نامرادی پیش این شیخ گفتش منی شد در دگر تا دادا نماید پیر این درو حکایت سوال کردن سالی از خفیه در خوشدلی	گفت بخت خوش بخوری تو ز طبعی ز آنکه بخت خوش می خوشی تو طعام این چنین تلخی چنین شیرین خود باز دادن را ندانم شمیوه کی مرا می رسد از دست تو چون کنی تو چون بین افتاده بی جگر نان تنی شکسته اند کرای آنی چون میگه از پی گدا ساک شکسته آنجا گردنم مار سی مردانه زان سوخ را در زمانه کوئی کو خوش بود خوش دلی یک نقطه کس نمیشناسد می نیامد تا با کنون شش این تا که قسم من پس زانو فرار خوشدلی کی روی بشود در گفت اصد خدا بی نیامی
---	---	--	--

<p>خوشدلی مردکی حاصل شود دزده ناگفته کی به چشم صواب دزده تازه بود دزده بود هر که او از دزده بگریز خوشست میروی ای دزده بونست خواه یک شبی خواش گفت از هیچ پا</p>	<p>گفت آن ساعت که او را شنید زانکه او را نیست ناله آفتاب هر که گوید نیست او غره شود اصل او هم دزده باشد و دست که در کشتی شوی چون آفتاب</p>	<p>ساکند به دست جمل پادشاه دزده گردید با غرق خون شود اگر بگرداند او را آن ناله است اگر بگردد گشت در غره شود نصیر دارم ای چو دزده به قمار</p>	<p>پای مرد تست ناکامی ماه کی از آن مرگش بهیرون شود دزده است او خوشه خندان او هم بود یک دزده تا جابود او تا تو غر خود به بسته است شکا</p>
<p>میرم عمری بعد بیا رنگی تیره چشمی گفت ای معرور دست گفت بالی نیست بخوابم پیر عاقبت جان سوخته من دلدار عاقلی گفتش مگر تو غفلت زین سخن خفاش بس ناچیز شد گفت مرغی یافتی بس دیده در دیگری پسید از وی را بهما</p>	<p>آیا باشم سگ در و یکبارگی ره بان حضرت به زبان است تا ازین کارم نقش آید پیر بی پروایی ال عاقر مانده باز ره نمی بینی که گامی فرست آنچه زوان مانده بدینا چرخ شد</p>	<p>چشم بسته میروم در سال ماه بر تو این سرگشته آخر کی شد سالامی رفت ست دلی خبر چون نمی آمد ز خوشیدش خبر و انگلی گویی از دگر گشته ام از سر عجزی بسوی آفتاب</p>	<p>یک دم چون نیست تا آفتاب عاقبت به تر رسم نجا بیا سو در چه مانده در روی سگ تا نه توت ماندش شبال و دگر گفت از خوشید بگذشتیم گم زان چنان بی بالی بی پر گشته ام کرد حالی از زبان جان خلاص</p>
<p>هر چه فرمایید بجان فرمان کفر گفت نیکو کردی ای هم غفلت ال هر که فرمان برد از خدا لان بست هر که بی فرمان کشد سختی بسی کافران است در فرمان گریز بهیچ جا اصل در دست این ناه گفتا بر زمین بی غفلت شور و زبیل و سیاه افتاد از بهش می گفت ای شورید را شاه از آن شورش بهیچ نمی گفت فرمان بردن این شد مرا</p>	<p>چون بود که امری آرام بجای من ندادم با قبول در دوش کای جواب دادون بگر او را مرد ازین بیشتر نبود کمال از همه دشوار با آسان بست سگ بود و کوی نگیس کسی</p>	<p>من ندادم با قبول در دوش کای جواب دادون بگر او را کی بر جان گزینا جان طاعت ما امر در یک ساعت سگ بی سختی کشید و زان چرخ</p>	<p>یار بی زین زد و تر بر شود گم میگشتم فرمان از دزده تار گز و فرمان سر کشتم تا دان کفر جان بری تو که بجان فرمان بر بهتر از بی امر عمری طاعت جز ز میان نبود چه بر فرمان بود بنده تو در تصرف مجتبی شد قیمت او بر تر از جعد قیاس بر زمینش زد که شد صد پایزه کانه کس را نگاه افتاد از غریش بودی افکنش خوا از چه شکستی چنین خواهی عالم من عیم جز بسته فرمان</p>
<p>حکایت شکستن ایاز جام لعل را با مهر فرمانبرداری سلطان محمود تو چنین شکستی او را نشود تا کی گفت این جهان افروز جا تو بسوی جام افکندی نگاه</p>	<p>حکایت شکستن ایاز جام لعل را با مهر فرمانبرداری سلطان محمود تو چنین شکستی او را نشود تا کی گفت این جهان افروز جا تو بسوی جام افکندی نگاه</p>	<p>حکایت شکستن ایاز جام لعل را با مهر فرمانبرداری سلطان محمود تو چنین شکستی او را نشود تا کی گفت این جهان افروز جا تو بسوی جام افکندی نگاه</p>	<p>حکایت شکستن ایاز جام لعل را با مهر فرمانبرداری سلطان محمود تو چنین شکستی او را نشود تا کی گفت این جهان افروز جا تو بسوی جام افکندی نگاه</p>

بنده آن که بر فرمان و د
خسروی میرفت شهر خویش باز
هر کسی چیزی که از آن خویش داشت
اهل زندان را بنود از جزو کل
دست پای چند نیز انداختند
چون رسیدند آن زندان بود
بنشین گفت شه را را از جوی
گوهر وزیر بر زمین میرختند
بروز زندان چرا کردی قرار
خویندند این همه بریده دست
هر کس در شیشه دور شان خویش
گر کردی امر من اینجا گذر
این همه روز نار خودم بوده اند
گاه دست گاه سراسر انداختند
لاجرم گاشن شد این زندان را
خواج که زخمیه آفت بود
گفت شب در خواب دیدم تا
هر روز و او اندم به بخت سرور
بعد از آن تعبیه آن کردم تمام
آه من میفتم تا آنکه گشتاد
کانه همه پیران و آن چندان مرده
چونکه بشنیدم که آن شب خطاب
آنچه فرمائی مرا آن بس بود
بنده پیوسته فرمان چون بر د

حکایت التفات بادشاه بازند اینان بسبب جریان امر خود

هیچ چیز دیگر آلاست روغل
نه همه آرایش بر ساختند
شد از اسپ خود پیاده شود
بادشاه ستر این با من گوی
مشک و عنبر و بهرامی بخینند
تا سر بریده بینی اینست کار
در بریشان چرا بایشست
عرضه میکردند هر یک آن خویش
کی جدا بودی سر از تن تن
در غرور خود فرو آسوده اند
گاه مشک و گاه ترور یافتند
کز من ایشان را اگر ایشان
اگر سر بریده بینی اینست کار
در بریشان چرا بایشست
عرضه میکردند هر یک آن خویش
کی جدا بودی سر از تن تن
در غرور خود فرو آسوده اند
گاه مشک و گاه ترور یافتند
کز من ایشان را اگر ایشان

حکایت در خواب دیدن خواجه آقوت باینکه بد و ترندی را

کز چه کردند آن خوشتر
حلقه میزد تا که در گاهم گشتاد
خواستند از دایره من باین
گفتم این و آن مرا بد و صواب
کار من بر وفق فرمانست راست
بنده را رفیق بفرمان بس بود
با خداوندش سخن در جان بود

جام چه بود و چون در جان بود
خلق کلاه آرایش کردند ساز
بهر آرایش همه در پیش داشت
هم جگرهای دیده داشتند
دید شهر از زینب زینت چون
و عده کرد و سیم و زر بسیار
شهر بیداد اکسون دیده
نگرستی سوی اینک چیز باد
جز سر بریده و جز دست پای
هست چون باینکه باز گران
کارم اینجا اهل زندان کرده اند
لاجرم اینجا عیان بر تانم
زیر قهر حکم من حیران شد
تا روزی از چاه زندان خود
لاجرم شد بر این زندان فتن
قطب عالم بود و خوش خلق بود
باینکه بد و ترندی را دور است
پیش ایشان هر دو کردم بهر
چون دم آبی بر انداز جگر
پیران کردند سوی من خطا
زانکه ما را خواست هیچ از آن
یا ترا چون خواهم و مرد و نو
من کیم تا خواسته باشد مرا
سبقتم دادند بر خود لاجرم
میزند در بندگی پیوسته لاف

بنده وقت امتحان آمد پدید	حکایت شیخ خرقانی ز رقت نزع و مقالات او	استان کن تانسان آمد پدید
شیخ خرقانی چنین گفت گنج	در دم آخر که جان آید	باز کردندی دل بریان من
تا ب عالیان نمودندی علم	تشریح دادندی کرد و چنگ	بت پرستی راست ناید گنج
بندگی این با بند و دیگر بوس	بندگی انگند گیت ایچ کس	که شود ممکن جز انگند گے
بهمین غنیمت خویش ابرم زنده باش	بندگی انگند سوزنده باش	در ره حرمت بهمت باش نیز
گرد آید بنده سحرست بران	از براطش زود اندازند بان	گر بحرمت باشی ای حرمت تمام
بنده را خلعت بخشید شاه	حکایت خلعت بخشیدن باو شاهی بنده	بنده با خلعت برون آمد برآه
گردره بروی او بسته بود	باستین خلعتان بسته بود	پاک کرد از خلعت تو گرد راه
شاه بران بختی انکار کرد	حالی آن برکت تیر ابردار کرد	بر براط شاه بی قیمت بود
دیگری گفتش که در راه خدا	سوال امر خود دیگر حضرت پاکبازی و بی قیدی	پاکبازی چون بود ای نیکو سرا
هست مشغولی دل برین حرام	هر چه ارم بر فاشم بر دهم	ز آنکه در دست او چو زدهم گردم
من ندانم خویش را در بند پیچ	بر فاشم بکار از بند پیچ	بو که در پاکی به پیچم رو س او
گفت این ره ناره چو کس بود	جواب داد اول پدید او را	پاکبازی را دین ره بس بود
هر چه او در باخت جیش بود	رفت در پاکی فردا سو د	هر چه واری تا سر سوی بسوز
چون بنویسی گل باه آتشین	جمع کن خاک ترش سو کسید	در زخون خود تا که بسته از به
تا میری خود یک یک چیز تو	کی نمی گاهی مرین و لیه تو	خویش تن ابار کش از بهر سیت
ز آنکه وقت گل یک یک چیز تو	که بدارد دوست از تار نیز تو	بعد از آن بر خیز و عمر پاک کن
تا در اول پاکبازی نبودت	حکایت در بیان احوال پیر ترستان	این سفر کردن تهازی نبودت
داد از خود پیر ترستان خبر	گفت من و چیز دارم سو تتر	وان گرا گیت جز فزونی من
گر خبر یا هم نمک این پسر	اسپ بختیم بر شکر این خبر	چون دوست ز دیده ایجان غریب
تا نسوزی و نسازی همچو شمع	و هم زن از پاکبازی پیش جمع	کاکه خود تا بگرے بر هم زند
پاکبازی کو بشهوت نان خورد	باو کجان خوردان شیخ خرقانی سر برین	هم در آن ساعت قنای آن خورد
شیخ خرقانی که عرش اوردش بود	روز کاری شوق از بچانش بود	کاکه داووش نیم باد نجان بنورد
چون بخوردان نیم باد نجان بود	سر فرزندش جدا کرد ز دود	مدبری بر آستان او خدا
شیخ گفتانه من آشفته کار	گفته ام پیش شما باری هزار	تا به چندین ضربت بر جان خورد

هرگز ادا و کشد و کار خویش که هیچ دانا را نه دانش قرار گرچه صد غم هست بر جان مرا صد هزاران عاشق سوز نثار چهل مرغ بوش را دیدم برادر	هم نیار و زودی بیا بر خویش با همه دانی نیتا دست کار نیز می آید چه خواهد بود سیر جان کند ایشان یک خور نثار تا بریزد خون جانها زار زار جان بداده جلد بر یک جایگاه سردان را چند اندازی ز پای گفت تا دارم ویت نیست کار گرد عالم سیر بگوش و کشم وز جمال خویش سازم خلقتش پس بدارم آفتاب بگوش او بود و الله علم بالمشاواب صفت کن جان خود و چیزی بگو مرد کو که شد و از خویش متن سبز زان کان تو هم بمان فتنه پس در پیران فرزند آفران بسی شاخ می آید که تر بر باد در شقیقت هستی دارم مشرب هست عالی هستی باری مرا هر چه هست آید بر شد عالم پیر پروبال مرغ جانها هست
نیست باد کار من آسایش بتر از جنگ و دلا و افتاد کار و ان امتحان درمی رسد سر بسیر را خون خواهد قرار حکایت دو انون صریح میدان	بر تو کل بے عصا و رادیه آتش در جان پر جوهر فتاد خود کشیم و خود ویت پیش من سیکشم تا غزیت می مانم باد سرگشتد ز سر تپای او متکلف بر خاکین کوشم کی بماند سایه در کوی تن ز آنکه توان بود جز با او دست اشارت بدولت سعادتی که دولتی کان خرقه فرعونیت هرگز این دولت نماند کس سوال مرغ دیگر و صفت بلند می هست هست همت را درین معنی حکایت شیخ مقناطیس همت عالیست کشف هر چه کرد او خورشید رازان خوره
هر زانمی بسوزد جان چین سخت کارست اینکه مارا وقت هر زانی میمان درمی رسد هر که از کرم عدم شد آشکار جمله جانها از ان آید بکار	گفت دو انون میفهم در باب شورش عقل پیوستم فتاد با نفس گفته که از کار آگنیم و در خانه تادیت می مانم بعد از ان چون محوشد آبکار خون او گلگون درویش کنم چون بر آمد آفتاب روی کن هر که در حق محوشد از خود دست می ندانم دولتی زین پیش من می ندانم هیچکس در کون فتن جان جدا کرد از ایشان کن کس ازین آمد شدن بر بنده دیگری گفتش که ای صاحب نظر کز طاعت نیست بسیاری مرا گفت مقناطیس او ستاد است هر که یک نوره همت داد و داد

حکایت نر و ختن حضرت یوسف و خریداری کردن پیر زن

گفت یوسف را چو می بفرقتند پیر زالی دل بخون آغشته سهرابان از شوق او می خفتند سهمانی چند بر تم آشته چون خریداران بسوی برانفتند دو این هیچ دید پر خورشید بخر ره هم سنگ شمشیر آفتاب گفت کای اول کانی فروش
--

زمار روی این پسر گشته ام خنده آدم در آفت ای سیم پیر وزن جهان در این یقین هر دلی که همت عالی یافت خسروی چون این خضران بود چشم همت چون شعله خورشیدین آن کی گفتش ز خویشی خویش گفتش ابراهیم او هم ای سیم	سیدانی چند بر هم رشتیم نیست در خود توان دریم کین پسر اکس بفرودش یقین فلکی بی منتها مالی نیست صد هزاران ملک صد چندان حکایت شکایت کردن درویشی از درویشی و جواب دادن ابراهیم او هم	این زمین بستانم این بی کن است صد بخش بهادران ایک نیم بس که چو شمشیر آن ز همت شد که آن شاه بلند چون بیالی بخش در کار شد حکایت شکایت کردن درویشی از درویشی و جواب دادن ابراهیم او هم	دست بردست منش دوهی کن چه تو و چه ریمان ای پیر وزن گوید این زن از غریبانان است آتش در باد شاهی افکند ز انهد ملک جهان پیر ارشد کی شود دایره هرگز نمیشین ناله می کردم ز درویشی خویش
گفتش ابراهیم او هم ای سیم گفت من باری بجان بزره ام چون نازان یا ختم من این اگر هست جان تن در خاند گر تو مزین چنین هست نه شیخ خوری او همت گزین	فقر از زبان خریدستی مگر وین ملک عالش بخردم بادشاهی را بگل کردم و دهم سایا با سوختن در ساختند در مقامات شیخ احمد خوری با سلطان رفت با دیوانگان در بیل	مرو گفتش این سخن ناید بکار میخرم یکم بعد عالم هنوز لاجرم من قدیمی دگر ز تو منج همت شان بجهت شد در مقامات شیخ احمد خوری با سلطان رفت با دیوانگان در بیل	دست بردست منش دوهی کن چه تو و چه ریمان ای پیر وزن گوید این زن از غریبانان است آتش در باد شاهی افکند ز انهد ملک جهان پیر ارشد کی شود دایره هرگز نمیشین ناله می کردم ز درویشی خویش
شیخ گفتانی سربلی پاهم در تو مار دشمنی نه دوستدا اگر بزیل در آبی یک نفس دشمن را دوستم نه دشمن هست آمد بگویم کینه بید سیر از اوقات هستی بر دست	زود بیرون نیست حال زود از دست بر آرم شکا داری این طوطی در این رفتم یکسانسودنی خرم هر زمان در سر خود سر نه خرم گفت این عالم که بگویم سر نه خرم	اگر تو مارا دوست داری تمام دوستی و دشمنی مایه بین بخش گفتا نیم مر و شما رفتم یکسانسودنی خرم هر زمان در سر خود سر نه خرم گفت این عالم که بگویم سر نه خرم	دست بردست منش دوهی کن چه تو و چه ریمان ای پیر وزن گوید این زن از غریبانان است آتش در باد شاهی افکند ز انهد ملک جهان پیر ارشد کی شود دایره هرگز نمیشین ناله می کردم ز درویشی خویش
سیر از اوقات هستی بر دست نیم شب میوه خوش گزین چون سیر این خضر دار و بال منج هست رابضه بال باز بال و پر بسوزد و خرم سایه فاش را گشت ای در شب آتشی گریه تو	گفت این عالم که بگویم سر نه خرم هر که پر از دین و دین از عقل را از دل بگریز حکایت در شکوهی ای سیم از تو خبر شد	اگر تو مارا دوست داری تمام دوستی و دشمنی مایه بین بخش گفتا نیم مر و شما رفتم یکسانسودنی خرم هر زمان در سر خود سر نه خرم گفت این عالم که بگویم سر نه خرم	دست بردست منش دوهی کن چه تو و چه ریمان ای پیر وزن گوید این زن از غریبانان است آتش در باد شاهی افکند ز انهد ملک جهان پیر ارشد کی شود دایره هرگز نمیشین ناله می کردم ز درویشی خویش

چند در سوراخ ساز می طن ای عجب خفاش گفت ای بچه روی زرد و جانم ماتم بر گر چنین خورشید ناید در لطف روز من ای در غافل چنین شبست آفتاب از شرم آن نور و دنیا چون چنین خورشید در شبست چون ناید روی خورشید مجاز گر چه باز آن بهتی آری ببت گر چه گوهر هست عاقل بود هر که با هست درین راه آمد دیگر کی نقش که انصاف و وفا در کسی چون جمع آمد این صفت	در زکریا آفتاب موج زن من چو خاتم کرد خورشید و قمر در تک و دوئی بماند و در بر کو میان چون هست خورشید و قمر کافان بنزل الله و رست روی زرد و جانم ماتم بر تو ز کوری می خشی شکست ما بطلست آشیان که بزم باز دست سلطان باستر جای بر سر ز جای تو خالی بود سوال مرغ دیگر در صفت انصاف و وفا چون بود در حضرت آن بلو ش	تا به بینی آفتاب آتشین آفتابی را که خواهد شد بیا نشد ترزد و دیگران جدا باره تو خسته و کمر و یک شب نماند چون پدید آید شبان آفتاب لیک هر کس بچون محرم بود من چشم جبار شب تیره چون شب نقد است خورشید هر که صاحب است آمد و شد که به چیزی فرود آئی برآه حق تعالی داد و انصاف هم هست جواب داد و ان بدد او را هر که نصف شد ببت از زین بر تر از انصاف او در هر جا رفتن احمد حبیب در خدمت بشر حافی تشریف فضل او برون انصاف در ملاک کردنش بشافقی پیش او سرای بر نه میدو او خدا را به زین اندوید	فردا سان باو شمس طالع نشین در غرور پر خوش دارند راه در شفق آفتاب خورشید و قمر با شب خورشید بیست و چهار خلق عالم را کند مشغول خواب آفتاب در شب با تم بود بر آن خورشید و قمر انچنان خورشید دیدن چون خورشید از بلندی خورشید که توانی خود و جام از دست گر گدائی میکند شاه آمد به فانی هم گردم با که زینت او چون بود و رفت به که عمری در کوی عود و بوی از ریاحانی کم افتد شرم و آ لیک خود انصاف میداد زود پیش شرم عاف آمدی از توانا تر نخیز و آوای کوی برودم از احادیث بکران انصاف و بینان
---	---	---	--

حکایت اسیر شدن بادشاه هندوان در لشکر سلطان محمود

چند و ان را بادشاهی بچو هم نشانی آشنائی یافت او روز شب در گریه و زاری بود چند و ان را بادشاهی بچو هم نشانی آشنائی یافت او روز شب در گریه و زاری بود	شد کرد در لشکر محمود اسیر هم زد و عالم خدائی یافت او روز شب در گریه و زاری بود چند و ان را بادشاهی بچو هم نشانی آشنائی یافت او روز شب در گریه و زاری بود	چون محمود برودش سپاه بعد از آن در خیمه نشست چون بی شد تا که کار او خدا مسلمان عاقبت کن و شاه دل نومی برودت و جفا شد خیر محمود را از کار او
--	---	---

در این
روز

خواجه محمد بن یحیی بن علی بن ابی طالب شهره و شهرت یافت گوییهای بر عهد مرد یوفنا از کوه و سیاهی با صحرایین چون بود بسیاری یاد نام از منست گر رسد از حق تعالی این خطا حرف انصاف چه فادار شیخ نو	گفت صفت و هم نزل من نیکویم ز بهر مال و جاه کاشته چون با منی تخم وفا باری از خط و فایز و نزل بود دوستت خوانم که یار دوست چون بهم این یوفانی لاجوا دست یوان نکو کاری شیخ نو	تو شیخی بود کن بر خورشید من نیکویم ز فردا و اجل تا نیاید پیش تو محمود و باز گوییهای است کردن لشکری کی یکی از من وفا از تو جفا چون کنم آن غفلت قشور را گرفت فاداری تو عزم راه کن	چند گریه میگری پیش این در قیامت گریه از منست باجهان پر سوار و سوار بهر تو تو خود برای دیگری در وفا داری چنین نبود و اگر یزدانست با جوان این بیک در نه نشین دست ازین ماه کن
هر چه بیرون شه نه هست غازی از کافری پس سرفراز چون بشد غازی از غویش کرد گوشه بگوید کافر پاک تر خواست تا تیغی زنده بکشد او نه تیغی چه اول و اصل چون نکو می کرد کافری پیش بودت با کافرا و فادایین نت غازی من سخن از جانی گفت گر این از چه گفت ست چو شنید این قصه کافر آشکار از وفا داری کند چندی خطا دامی ریغابر دلم بند می چنین یک صبر هم هست تا طاس فلک	باز آمد جنگ هر دم پیش کرد پس نهاد او پیش بت خاک باقی آواز داد از آسمان تو اگر تیغش زنی جلیست جبل تا جوامع و می کن تو پیش کو فاداری هر که می بینی در عرق کم دیدم ترا می بینی کاین جهان که در زمانه از تو نوعه زو بعد از آن بکشد چون کنم من غفالی و حسا و خیر من از خدا و تو حکایت کردن برادران حضرت یوسف	بود کافرا و فادایین کن پیش غازیش چون بهر سرفراز کامی آمد به عهد از من ترا باهی ایم او تو عهد بر ناخوانده او نکوئی کرد تو بهر می کنی ای سلمان نام سلمان است کافرش چون دیگران اند یوسف گفتند از بهر تو ام گفت جباری که باجه پیوست عزم کن اسلام تا دین بود بسکه باجه پیوست و دایمی از حضرت یوسف و قیامت	چند گریه میگری پیش این در قیامت گریه از منست باجهان پر سوار و سوار بهر تو تو خود برای دیگری در وفا داری چنین نبود و اگر یزدانست با جوان این بیک در نه نشین دست ازین ماه کن نیت در باب جو افروشی خواست مملکت تا اگر گذارد مملکت خواست از بیرون پیش فروش فادایین می آری کرده کثرت بر عهد خود تا ماند با کسی آن کن که با خود می کنی در وفا از کافری کم آری تیغش اندر دست جباران بود اینچنین گریان من از تو قوام از برادر من معیوب خوش شکر سوزم شرح امین آدم خانی کرده توفی طلب از حضرت یوسف و قیامت از حضرت یوسف و قیامت
دو برادر قسط شان کرده نور بسی یوسف بود در برقیع و جوار گفت حالی یوسف مکت شمس جمله قصه یوسف عزیز حق شناس	پیش یوسف آمد از راه دور پیش یوسف بود و گلا کنز پیش یوسف آمد از راه دور کس بداند تا چه باک از راه دور	از برادر یوسف که گفتند حال دو برادر یوسف که گفتند حال دو برادر یوسف که گفتند حال دو برادر یوسف که گفتند حال	از حضرت یوسف و قیامت از حضرت یوسف و قیامت از حضرت یوسف و قیامت از حضرت یوسف و قیامت

گفت می گوید شما پیش ازین دست زو بطاس از سر تازید	یک برادر جو خوشنیش زین گفت می گوید باین آواز در	نام یوسف بود که بود در حجاز	از نیکوئی گوی بر بود از شما
پیریزن در خون کشیدید یا فتنه	سادل حقیر زان شد غرق خون	دست زو بر طاس کیا دیگر	طاس را آورد در کار دیگر
گفت می گوید پیر را عقید	یوسف مهر روی را بفرودید	ببرادر کی گفتند این کافران	شهرستان باو خداوند جهان
گرچه یوسف چنین بفرودید	بر خود آن عبت جهان بفرودید	چون سچاه افگند نش کردید سچا	جمله در چاه بلا ماندید باز
زین سخن آن قوم حیران مانده	آب گشتند از بی نان مانده	که چشمی باشند آن کین قینه	بشود زین بزمگیر و حقه او
تو مکن چندین درین صحنه	قعه تست انیمه ای بی خبر	آنچه تو از بیوفائی کرده	نه بنویسم ششانه کرده
گر کسی عمری زند بطاس دست	کار ناشایست تو زین پیش	باش تا از خواب بیدار گشت	در نهاد خود گرفتار گشت
باش تا فردا جفای می آید	کافری با خطا باست ترا	پیش رویت عرضه دارند	یک بیک بر تو شمارند آن همه
چون بسی آواز طاس بدیگو	می ندهم تا بماند عقل و پیش	ای چو مورنگ در کار آمده	در بن طاسی گرفتار آمده
چند گردی کرد طاس سنگین	در گذر کین است طشتی پر خون	اگر میان طاس مانی بتلا	هر دم آوازی و گراید ترا
بر ترا و در گدای می شکی	سوال مرغ و یکا در صفت گستاخی و در صفت حق	در نه رسو گردی از آواز طاس	بعد از آن از پی درآمد بچشمی
دیگری پرسید از وی کی بشود	هست گستاخی در صفت گستاخی	در معانی بر نشان و را در گوی	ز آنکه دامن را زوار باو شفا
چون بود گستاخی از وی باو گو	جواب داد آن بکر او را	یک نفس گستاخی از وی بجات	ماند از ایمان و از جان نیز
گفت هر کس را که ابلهیت بود	محمد راز الوهیت بود	هست گستاخی او از محیی	میرد و بر سر آبل از سوختن
لیک مرد را زان در اند	کی کند گستاخی گستاخ وار	ز آنکه دامن را زوار باو شفا	هر چه گوئی از تو بتوانی شنید
مردا شتر بان که به بر کن	کی تواند بود مشه را زار و	یک نفس گستاخی از وی بجات	سرو قاست هم ساعد شکو
کی تواند داشت زیدی و ریا	نور و گستاخی در پیش شاه	سرو قاست هم ساعد شکو	سربسیرین بر وزیر
جمله رب داند ز ربه اندر ریا	کی کند گستاخی خرفط حب	سربسیرین بر وزیر	دل بد او حالی و جان
چون بود گستاخی او خوش بود	ز آنکه او دیوانه چون آتش بود	سربسیرین بر وزیر	صفت از آن کیستند آن
چون ترا دیوانگی آمد بدید	دیدن دیوانه علما مان حمید را و خراسان	سربسیرین بر وزیر	صفت از آن کیستند آن
ند خراسان بود دولت خرم	ز آنکه پیدا شد خراسان حمید	سربسیرین بر وزیر	صفت از آن کیستند آن
هر کی در گوش داری شرفی	ششبه از پر تو آن مثل روز	سربسیرین بر وزیر	صفت از آن کیستند آن
بلکه ای مرصع بر میان	هر کی را آنقدر خنکی ز پر	سربسیرین بر وزیر	صفت از آن کیستند آن
از خندا دیوانه بس گرسنه	خونده پوشیده بس برهنه	سربسیرین بر وزیر	صفت از آن کیستند آن

خواجه شهری جویش را در است	کین غلامان عید شهر است	چون شنید این قصه آن دیوانه	اوقفا اندر سر دیوانه بود
گفت ای دانه عرش محمد	بنده پروردن باموز اوست	گرچه آن دیوانه گستاخ است	برگ داری لازم این شاخ
هر نداری برگ این شاخ بلند	پس کن گستاخی و بر خود خند	خوش و گستاخی دیوانگان	خویش بیوزند چون پروانگان
بچ نتوانند دید آن قوم راه	در گستاخی آن دیوانه برهنه	چو به دوچینیک در آن جا	چو به دوچینیک در آن جا
گفت آن دیوانه تن برهنه	در میان راه می شد گر نه	بود هم سر را بارانی شگفت	تر شد کن دیوانه از باران
نه هفتی بود غش و نه خانه	عاقبت می رفت تا ویرانه	چون نهاد از راه در ویرانگان	بر سرش آمد خمی خشی از هم
شکرستن خون روان شد چو جگر	مرد سوزی آسمان آرد در کار	گفت تا کی کوس سلطان زدن	زین نگو تر خشت توانی زدن

حکایت مردی که خری بعاریت گرفته بود و گرگ را وادید و میر کار

بود در کار ز بی سواد	عاریت بسته خراز هم است	رفت سوی آسیا خوش بخت	چون بخت آمد در حالی خرب
اگر آن خراب دید و بخورد	روز دیگر بود آن خوست	سروتن می آمدند از ره دور	تا نیز دیر کار زین آن زمان
قصه پیش میر برگفتند	زو بر سپید نیکین راوان گز است	میر گفتا هر که گرگ یک تنه	سرد در درشت و هم اگر
بیشک آن تاوان بزد باشد	سرو را تاوان از و باشد	یار باین تاوان چو کیوی کند	بچ تاوان نیست هر چه ممکن
بر زنان مصر چون حالت گشت	زانکه خلوتی برایشان بر گشت	چه عجب شد اگر دیوانه	حالتی یا بد ز دولت خانه
تا در آن حالت شود چو پیش	نگرد و هیچ از پس از پیش	جمله دو گوید بد و گوید همه	جمله رو گوید بد و جوید همه

حکایت قحطی که در مصر بجهم رسیده بود و مقال دیوانه

خواست اندر مصر قحطی ناگهان	خلق می مرد می گفتند نان	جمله ده خلق بر جهم مرده بود	نیم زنده نیم مرده خورده بود
از قضا دیوانه چون آن بدید	خلق می مردند نامان پدید	گفت ای دانه دنیا دین	چون نداری از رزق کس تر آفرین
هر که این درگاه را گستاخ بود	عذر میخواد هر آنکه آگاه بود	گر گزنی گوید بدین در که نه است	عذر آن خواهد بشیر نی توان
بود آن دیوانه خون از دل چکان	حکایت دیوانه که کو دکانش سنگ می زد	شد از آن روزن گنگی شک	بر سر دیوانه آمد دینش
رفت آخر تا به کنج گلخانه	بود اندر گلشن او را و دنی	داو دیوانه بسی دشنام ازشت	که چه انا ازید برین شک
چون مگر از سنگ نشانی	کرد میوه زبان خود دراز	ساکه از جای در می کشد با	روشنی در خانه گلخن قنا
تیر بود آسمانه افتادش	کین مگر هم کو دکانش	گفت یا رب تیره بود آن	سود کرم اشچ گفت آن
باز دست آن مگر آنجا	دل شدش را و دادن بخت		

گردند دیوانه زین گویند لانا
می گذرد عمر در ناکلیه
گر نظر در سربل نوران کنی
و اسطی می رفت سرگردان شد
ای جھودان گفت معذرت
حرف او چون در غریب معنی بود
لیک ز حکم خدا ای آسمان
دیگر می گفتش که تا من نه ام
چون همه خلق جهان را دیده ام
کار آورم بجان از عشق یار
بر جالش چشم دل روشن کنم
گفت نتوان شد بخوی و بلا
گر نسیم دولتی آید فسر از
گر بود آنجا نگاه دعوی ترا
چون برفت از دار دنیا بایز
چون سوادش کرد کاشی بایز
گفتم ایشان را که بود این سوال
لیک لرز آنجا بسوی کوکبا
دور از بندگان شمار داد
چون نباشم بنده بندگی او
گر بسوی او در آید عاشقی
ای اگر تا بود راند از خوشی
تو دور و دوشی ز فرط عشق ترا
هم ز تفت عشق جانم نشو
در میان راه میشد مقید

تو کن از سر کشی با او مصفا
هر دانش تازه بی آینه
حکایت واسطی و دیدن کور جھودان
در تکریم بیروسلان شد
با کسی این راز تو گفت
کرد انکار و بدان رخی بود
سوال مرغ دیگر و صفت لاف عشق حق زو
عشق اورا لائق و زینده ام
در که پیوندم که بس بریده ام
گوینا جاعلم نمی آید بکار
جواب دادن به پادشاه
هم نشین سیرغ را در کوه فاف
پرده اندازد ز روی کار باز
منغ آن دعوی بود معنی ترا
خواب دیدن مریدی بایزید را و سوال کردن
تو زنگی چون گذشتی و زنگ
نه شمار اند مرا هرگز بحال
باز گردید و از ویر سید حال
بسته بند خودم بگذار و او
چون زخم لاف خدا دندی او
تو بهشتی او بجایت لایقی
تو توانی شد ز شادی آشی
حکایت درویش شوریده
هم ز تفت جان زبانش نشو
میگست و این سخن می گفت
آتش جان در ویش فتاده بود
جان دل از آتش ششم خست

آنکه انجامست لایق بود
تو زبان از شیوه او دور
حکایت واسطی و دیدن کور جھودان
چشم بر کور جھودان نشاند
این سخن از وی کسی قاصد شنید
واسطی گفتش که ای قوم تباه
سوال مرغ دیگر و صفت لاف عشق حق زو
از همه بریده ام بنشین
کار من سودا عشق است
وقت آن آمد که خط دران کنم
جواب دادن به پادشاه
لاف عشق او من در پیش
بس ترا خود را دور راه خوش
دوستدار می تو آزاری بود
خواب دیدن مریدی بایزید را و سوال کردن
گفت چون گردنم دانا
زانکه گر گویم خدا کنم دوست
گر مرا دبنده خواند نیست کا
با کسی آسان چه پیوندم نبود
در خداوندیش سه انگه بود
لیک چون عشقی بسوی تو بود
کار آن دار و ده این ای بی خبر
حکایت درویش شوریده
آتش جان در ویش فتاده بود
جان دل از آتش ششم خست

میقار و یکس و بیدل بود
عاشق دیوانه را معذرت
جمله را بشک ز معذرت
پس نظر آنجا به بنیادش قضا
نشدن گین او را بر قاضی کشید
گر نمید از حکم تو معذرت
جمله معذرتان را بندگان
لاف عشق می زخم میوین
دین چنین کاری نه کار برست
جام می بطاعت جانان کشم
با دصالش بهت در دران کنم
کو نگذرد وجود بی هیچ کس
فرو نشاند بخلاف نگاه خویش
دوستی او ترا کاری بود
دید در خوشی مگر آن شب
از میس کین سوال از کرد کا
این سخن گفتن به او از من
بنده باشم خدا را نامدار
من اگر خواهم خداوندش بسوز
لیک و باید که خواند بنده
وانکه او در خود در تو بود
کی از دیانی خبر می بی اثر
وز محبت بهر آتش میقار
مشکله بشکاش فتاده بود
چند گیم چون به شک خست

<p>او در انگشت همن پیشه دل چو خوشن خون دل و خورده یک قدم بیرون کنی یا از کیم مخوگر دو صبح با صانع کذا هم ز ایمانت برائی هم جان ریزه در گلشن می افشان خوش عذر خواهی من سرش بر دم تن آمدی ناخونده تو همان من گلشنی کو ریزه دیبایش خوش هفت بار و یکش شد میه سنا شاهش آن جفا نگرد اندر و همچنین تنه ام آید گاه گاه هیچ گلشن تاب را این کار است کافری باشد از اینجا جلیتم چیت از تو به کس از هم تو انچه می خواهم من از تو هم تو در نیاید جز تو کس دیگر مرا گذرم زمین من اگر تو بگذری آن تو باش غم یار این بود گنج نقدش دو جو خواهد گر سحر دار و قطره خواهد اندکی ویدر ستانی دیگر از پیش صفت چون تو هم این آب از غش از برای او بگنم شد و هم عشق آدم خانه بر در و درش</p>	<p>از چه با او در گفندی اگر زنده تا چه اوئی را تو ام داشت تو کن از خویش در سر دنیا عشق او با صانع او باز و در همان شدن سلطان محمود زند گلشن تاب زنده بر خاکش نشاند خوش گفت اگر این گلشنی شب من خفت و خورم یک و دیوان من در سر ما نبودت دیبایش خوش خوش شد از گفتار او شاه جهان گفت اگر حاجت نخواهد این گدا گفت حاجت من کس که شای شهر یار از دست تو کس چون از این گلشن در آمد تو پس بود این گلشن روشن ز تو من نه شای خواهم و نه خسرو گر بسوزی همچو خاک سحر من ترا دهم دین بی کافری عشق آن باید ترا کار این عشق کینه عشق تو خواهد گر</p>	<p>از چه با او در گفندی اگر زنده تا چه اوئی را تو ام داشت تو کن از خویش در سر دنیا عشق او با صانع او باز و در همان شدن سلطان محمود زند گلشن تاب زنده بر خاکش نشاند خوش گفت اگر این گلشنی شب من خفت و خورم یک و دیوان من در سر ما نبودت دیبایش خوش خوش شد از گفتار او شاه جهان گفت اگر حاجت نخواهد این گدا گفت حاجت من کس که شای شهر یار از دست تو کس چون از این گلشن در آمد تو پس بود این گلشن روشن ز تو من نه شای خواهم و نه خسرو گر بسوزی همچو خاک سحر من ترا دهم دین بی کافری عشق آن باید ترا کار این عشق کینه عشق تو خواهد گر</p>	<p>با تنی گفتش من زین پیش چون می یکی بود این مغرور او چه در تو بود و گنبد و دوا باز با تو او کی عشق باز دای غلام گر بیدار تو خود را در میان یکش می محمود دل پر تاب بود خشک نانی پیش او آورد و زد عاقبت چون غم فتن کرد شاه گر در کبر بارت غم بر خیزد من نه پیش از تو که کتیر است روز آخر گلشن را گفت شاه شاه گفت عاقبت با من گویی خسروی من نقای تو نیست با تو در گلشن نشسته گلشن با تو با اگر و دعای بی نهم مرگ جان با این این هیچ شه تو باش و بس شاه شاهی من ترا خواهم ترا خواهم ترا حاجت من در همه عالم توئی گر ترا عشق است از وی خواهد دل گیر و از خوشش پیشه بشد آن سقاگر که بکفت حالی اینک بکفت آن زن گفت بان آبی ده ای بخور مرا کنما جمله بیک گنم در وقت</p>
--	---	---	--

در فراق عشق چون ناله می شد دل ز خود بگرفتن درون کسی دیگری گفتش که بپردازم کن چون هم آنجا کار من محال بود	گفته نورفت داد هم نبرد شد سوال مرغ دیگر و صفت پیدا از محال و خود بینی کرده ام محال محال خوشی تن خشم زین جا بگو مشکل بود	چون نماندش هیچ با بچی نماند هم محال خوشی محال کرده ام دید و کس رسد بر خیزد ز کج	هر چه دستش داد در هر محبت نیست کار باد کار هر چه هم ریاضت های شمل برده ام می رود در کوه و صحرا بهر محبت
گفت ای پلیس طبع پر غرور در خیال خویش مغرور آمده توبه بنداری گرفتار آمده و چه نقد تو خیالی بیش نیست با چنین خصمی ز بی تعنی بدست تو بدان نور بخش غره سببش تا تو در بند از خوشی ای غرور در ترا پندار هستی هستی گر بپذیری آئی بسته یکنش گر تو خود آئی بسته آشکار	از قضای معرفت دور آمده پای تا سر عین پندار آمده هر چه می گویم محال بیش نیست کی تواند یکس این بیش نیست چون در غور شید جز در محال خواندن در زندان نیز دیکشته نبودت از بیستی و دوست سبب تیر باران باشد از دشمنی	نفس بر جان تو دستی یافته گر ترا نویست در جانت است غره این روشنی ره سببش گر ترا نوی از خصم آمد پدید نی ز تار یکی ره نویسد بشو چون برون آئی ز پندار و جو دوره گر طعم هستی باشدت تا تو هستی رنج جان را تن بند	هر چه دستش داد در هر محبت نیست کار باد کار هر چه هم ریاضت های شمل برده ام می رود در کوه و صحرا بهر محبت در منی کم و زمراد خود و غفور دید در خدمت نشستی یافته در ترا دوستی آن پند است نفس تو با تست جز اگر نماند زخم کزدم را کز نش آمد پدید نی ز نورش بهر غور شید بشو بر تو گردد دور پر کار و جو کاغذی دوست پرستی باشدت صد قفا ما هر زمان گون بند صد قفا از دور و آرد و رگ
شیخ ابو بکر نشاپوری را شیخ را از آن بعد حالت شد بد بعد از آن که آن کی از وی بود هم از پیش و هم از پس بیشک فرو از خوشی و غرور ناز پیش آن که میزد زین شکوه تا تو در عجب و غروری مانده ای بگشتم بهرم از لونی گر از منی گرامی با شد ترا من گویای از منی و صد حق تعالی گفت با منی بر	بامریان شد برون از خانقا غره میزد جامه بر تن می درید کاخر اینجا از چه کردی شیخ گفتم آنرا کم نیسم از بایزید در رم در دشت جسته سر فراز جز جوش میزد چند از زلف از حقیقت دور دوری مانده درین هر موی فرعون دگر با دو عالم دشمنی با شد ترا	شیخ خیر بود با اصحاب ما هم مریان هم کسی کو دید از گفت من چند آنکه میگردم نگاه این چنین کام و خوش گشته گفت چون این فکر کردم از زین سبب این آتش در جان عجب بر هم زن غرور را بسو گرد تو بگذره باقی مانده است اگر تو روزی در قفا می شوی	شیخ ابو بکر نشاپوری را شیخ را از آن بعد حالت شد بد بعد از آن که آن کی از وی بود هم از پیش و هم از پس بیشک فرو از خوشی و غرور ناز پیش آن که میزد زین شکوه تا تو در عجب و غروری مانده ای بگشتم بهرم از لونی گر از منی گرامی با شد ترا من گویای از منی و صد حق تعالی گفت با منی بر کاش از ابو بکر نشاپوری باز چون پدید پلیس موسی را باز کشت از پلیس موسی غرور

کافری نے جندگی باشد ترا	گر دلی زندگی باشد ترا	من بگو تا تو نکروی بهر من	گفت دایم یاد دار این یک
صد منی مهر بر زرد و یکسان	از آنکه گرا باشد درین ده کام	تا من یک مرد در دنیا نیست	راه را انجام ده کامی است
بندی را کو تبار کی دست	که بتدبر را یاری کی بهتر	حکایت در گفتار یکدیگر	پاک دینی گفت آن نیکو است
خوگره گرد آن زمان کاغذ بود	ز آنکه کر خیری بر و طاعت بود	پس نماند هیچ رشدهش در دجوت	تا بکلی گشت در کعبه جود
توز غفلت کرد سی اشیان را	هست در تو گفتم به اثر دوا	چشم مردم نمید آن چشم تو	انچه در تست از حد از چشم تو
دین عجب هر دور بقدری تمام	اصل تو از خاک از خون شد گدا	فتنه خود و غورش نشان ماند	روز و شب پرورش نشان ماند
هم حرام افتد بلا شک بجم	هر چه در بعد دست از ترس	ایم بخشیم غم مختصر آمد به تو	چونکه از نزدیک تر آمد تو
این چنین فاسق کجا نشیند	حکایت دیدن شخصی را و دین بر بچیدن	شیخ از آن سگ هیچ بن بچید	گر پدید می در دین می بینی
چون نکندی زن سگ خراش	سالمی گفت ای بزرگ پاکبان	هست اندر باطن من نا پدید	در ریشی سگ میشد لبید
این گدا را هست ز باطن بدن	انچه او را هست در ظاهر بدن	چون گریزم ز دگر با من چه	گفت این سگ ظاهرش را دید
صد بخش منی که آن تالوت	در پند می رود و منت آید	حکایت عابدی که در عهد	چون در دین من چو پیر دل
چه کوبه باز مانده چه بکاه	در عبادت بود و در شوب بجم	کلیم اند مشغول ریش خود می بود	گر چه اندک چیز آمد بند و را
گاه گاهی ریش خود را نشان کرد	داشت ریشی پس کوان بگرد	ز آفتاب سید نه ایش نه فیت	عابد می بود دست در عهد کلیم
تا چو انده فوق دارم بنیال	از برای حق که از حق کن بکل	پیش او نشد کامی سه ساله طور	خوگره فوق کشایش می فیت
دانا مشغول ریش خویش ماند	وز دور و وصل مادر و ریش ماند	باز پدید این سخن حق گفت بود	مرد عابد دید موسی را از طبر
گفت هم مشغول ریشش این زن	چو عیال و موسی موسی و آن	ریش خود میکنند مرد و میکند	چون کلیم القصه شد بر کوه طور
چه بکثر رو باز مانده چه بر است	یک نفس به او برادر و ن خطا	در ریش میکنند هم در ریش بود	سوسی آمد قصه برگفتش در بیت
غم تو کرد و در دین در یاد	چون ریش خود پر داری	غرق اطل در بای پر خون آید	ریش اگر آراست در قشیش بود
جم ز ریش خویش با پر داشوی	حکایت آن مرد و ریش بزرگ که در آب دریا غرق شد	غرق شد در آب دریا بک	ای ریش خود چه بیرون آمد
گفت از سر بگلن این تو بود	بودش از شکله که مرد مسرود	است این ریش آفتویش	چون تو با این ریش مرد و داشوی
من فرو ده اینت خواهر گشت	گفت چنت اینت ریشت نیست	تا ترا نشن و شیطان من بود	داشت ریشی پس بزرگ آن
در تو شیطان می و با مانده بود	ریش این فرعون گیر گشت	بر گرفته ریش و آرزویت نه	گفت نیست این تو بر دیش نیست
جنگ ایشار ریش کن مردانند	حکایت نین میش و در پیش گیر	ریش گیر آگاه این فرعون را	ای نماز ریش خود و شربت نه
یک دست پر داسه ریش خویش	حکایت نین میش و در پیش گیر	حکایت نین میش و در پیش گیر	چشم در کش بگو موسی کز را
			بای مشرک ریش خویش گیر

در ره دین آن بود و فرزند
نه بجز خون ناله آبی باید او

کو نمارد و پیش خود نشاند
نه بجز از دل کبابی باید او

خویش را از ریخ خود نگیند
گر بود کار زنده بیند آفتاب

دیش را و ستاره خواند
ور بود و دهان نباید شمع

حکایت آن صوفی که چون جامه شستی ابر عالم را سیاه کردی

صوفی چون جامه شستی گاه
از پی ایشان سوی تقال شد
من از آن میوه نیرینان میخوم
گر آری یک نفس از خوشی شد
دیگر می گفتش بگو ای ناسور
رشد باید مرد را در راه دور

میخ کردی جلوه عالم سیاه
میخ پیدا آمد او بجال شد
تو می پیدایی که نشان میخوم
تا بچه دلشاد باشم در سفر
تا نگردد از ره بقوی نفوذ
چون ندادم من قبل رشد

جامه چون بر شست می کردی
مرد گفت ای صوفی چون می پید
از تو چند ایشان فرو نیم بجای
سوال مرغ دیگر که بچه شاد و یاد بود در
تا بچه دلشاد باشم در سفر
تا نگردد از ره بقوی نفوذ

گرچه بود از سیخ صد آوازی
مرد که میوه نیرینان میخوم
دست با صابون شستم از تو پاک
هر زمانت بشنم آید غافل
اندکی رشدی بود در فتنه
خلق رحم می کنند از خوب عیب

جواب دادن به هر دو را

چون بدو جانب تواند بود شاد
پس تواند شادی او زنده باشد
بود مجبوری عجب در کوه سار
گاه گاه شش حالتی پیدا شدی
بست روزانه بجهت اوقات شاد
گر بمیرد هر که را با او شاد

جان مرغ غم را بد کن زود شاد
چون فلک در شوق او زنده باشد
رقص می کردی و می گفتی بدم
دل بدوده چون که از او شاد
حکایت آن عاصی که در وقت مردن میگفت

در دو عالم شادی عالم بدو
چیزت زو بهتر بگو ای عاصی
هر دو تنها نیم هیچ انبوهیت
گر ز شوق او دولت شد قیلا
حکایت آن عاصی که در وقت مردن میگفت

زندگی گنبد گردون از دست
مبادان تو شاد باشی گفتن
بایلمکان روز و شب کرده قرار
حالت احوال دیگر داشتی
انیمه شادی هیچ انبوهیت
مرگ بر تو کی بود هرگز روا

عاشق در وقت مردن میگفت
شایدم گر نوه در گیم کنون
مرد گفتا هر که اول با خد است
گر بمیرد سر شاد باشی کنان
هر که از هستی او و شاد گشت

زو سپید ندکین گریه نیست
چون دلم با دوست چون می کنون
کی بمیرد مرگ بروی کی رسد
جان آن نبود چون می و نمان
مردوستی شد و از او گشت

گفت میگردم چون ابر نه با
همدی گفتش چو دل با او بود
دل چو با او در وصال پیچید
هر که از هستی او و شاد گشت
شادی ما ویدن از دوست تو

ز آنکه ایستد هم می باید دراز
گر بمیری مردنت نیست که بود
وز جد پیش اتصال آید همی
مخو هستی گشت از او گشت
تا گشتی هر چه گل در پوست او

حکایت آن عزیز می که گفت هفتاد سال است از ناشادی حال

آن عزیز می گفت هفتاد سال

تا که شادی سکتم از شوق حال

خاطری دارم چو می پرور

عذر سخاوت چو شدن در کرد

کلی گیتی شادی بزیبایی محیب	چون تو مشغولی جویای محیب	بنازد و زینش چونید می هست	کلی چنین نیاید او ندید هست
کی توانی بود هرگز غیب بین	حسب جویا تو بنجم غیب بین	پس عشق غیب طلق شاد جو	اولا از غیب خلق آرد شو
کے چنین معیوبے نامعقولے	کر معیب دیگران غشویله	در کوچه آن تو کوری ه ما	سوی بشکافی معیب بکران
زوجه خواهم چون رسم آنی بچکا	سوال مرغ دیگر که از وجه چه خبر خواهم	می ندانم تا چه خواهم من از	دیگری گفتش که ای سنگساز
چون رسیدم من بدوان تو	جواب دادن بدید او را	کوز هر چیز کی میخوای بستا	چون شود بر جهان روشن
زوجه چیزی خواهی او را خوازه	هر که بوی یافت از خاک دین	در گفتار بو علی بوداری در دم مرگ	گفت ای جانی آگاه از
کی بچیزی باز کرد و از درش	نیک سیدار نند که خاشق تر	در چشم سندی نهاده اند	مرد را درخواست آگاهی است
گفت جانم بر لب آمد از انتظار	می ندارد جانم از تحقیق و	ز آنکه بر کوس ندیدست این مقام	وقت مردن بوطر رود با
سرفرو و آرم باندک شوقی	در نیاید جز تو کوس دیگر مرا	واده عمر را دم انتظار	آسمان را در همه بکشاده اند
بگذرم من که تو زین هم بگذری	یک زمان با من بهم بوی برار	خطاب کردن حق تعالی با داؤد	شکاری کن پس شاد می خواهم
جان برائی ز من بهی تو	بندگی کردن نه زیسته مرا	نیست با من شما را هیچ کار	ز آنکه می گوید مرا این چو کا
بندگی کردن نه زیسته مرا	کرمیان جان پستی هم	پس باستحقاق را می پست	عشق با جان دوست هم شتر
کرمیان جان پستی هم	چون فکندی در چشم من	جمع خاکسترش یک روز تو	من تر خواهم ترا داغ ترا
چون فکندی در چشم من	تا بر دآن با غیبت بی نشان	انچه میجوی ز خاکستر برون	حاجت من در همه عالم توئی
تا بر دآن با غیبت بی نشان	تو یقین دان کوز نه نیست	حکایت بادشاهی و ادن سلطان	جان من گر سر کشد بوی تو
تو یقین دان کوز نه نیست	ساجد ارش کرد و بخشش پشاند	محمود و ایاز را و بر تخت نشاندن	حق تعالی گفت ای داؤد پاک
ساجد ارش کرد و بخشش پشاند	پادشاهی کن که این کشته پست	حلقه در گوش سوادای کنه	گر بنودی بیج نور و بیج نار
پادشاهی کن که این کشته پست	جایار شد پشمار از غیبت	در جهان هرگز نکرد این هنر	گر جا و خوف نه در به دبی
جایار شد پشمار از غیبت	میکرست از کار سلطان		بند را کو باز کش از غیر دست
میکرست از کار سلطان			چون شکسته پاک در هم سوز تو
			چون چنین کردی ز گوید کون
			چون از خاصه محمود خواند
			گفت شاهی دوست بشکر بستا
			تو می خواهم که تو شاهی کن
			هر کسی گفت شاهی یا غلام

چو گفتندش که تو دیوانه داد ایا زن قوم ساحلی بود سید به شغوائی تا من ز شاه بر چه گوید آن تو آنم که رو بس گر تو مرد طالبی و حق شناس هر شبی از بهر تو ای در الفضول آمدند اناناج عزت پیشواز تا بهشت و دوزخست در ره بود گلشن دولت ز این مهتاب چون زهر در در گشتی فرد تو را به گشتا که اسی دانای از گر بسوی هر دو عالم بنگرم بس بود این مغلسه از تو مرا هر چه بود و هست خواهد بود خاتون الافاق من فوق الحجاب جله را یاب عوض الامرا تا که ز تو منم اے حلقه گیر ای طلبگار جهاندار آمده دست در هر دو جهان مقصود افتد آن بت که نامش بود لا بندوان از بهر بت برخواستند بیج گوید شاه تی نفر بخش گفت ترسیدم که تار و تار گفت چون عمود آتش فرو شاه گفت لائی مات این بود	می ندانی دوزخ و بهنگام گفت بس در میان راه صواب باز نامم دور و مشغول سپاه ایک دور می جویم یک نفس بنگی کردن بیاموز از ایاس سیکند از اوج جباری نزل تو ز پس فنی در کردی احترام جان تو زین راز کی نگه بود ز آنکه علی بن فودی اللباب است حکایت در مناجات کردن را به عیسی دوستان را کار دنیا می بساز گر بجز تو هر چه خواهم کافر ز آنکه دایم تو بس از تو مرا خطاب کردن حضرت زکریا کرد باد او و پیغمبر خطاب نه عوض یاب و نه بهت کینفس غافل مباش از ناگواری روز و شب در دین کار آید هم روزی امتحان معبود حکایت یافتن لشکر سلطان محمود آن بتی را که نامش سومنات بود آتش بر کردو عالی شمش بر سر این جمع گوید کردگار آن بت و آتش پستان است دزدانی من مکافات این	چو است چندین گشته شین کام دور می آمد از دم از غوشتن من نکردم غالی دیوی بکرمان ملکست من لبس بود دیدار او همچنان در گام اول مانده بر خیزی کنی دایم طرب با تو توان گفت آخر در این صبح این دولت برون آید در گذرند دل بسین ده زبان کز نه باشی تو باشه مرد تو ز آنکه من زین هر دو آزادم با غم عشقت کنون منم هفت دریا ز پرل او را بود اوست دایم بنظیر و ناگزیر خوب بشت و آشکارا نهان من بسیم جان و جان کم نیک هر چه من میشت آید آن خوا کافری گرجان کز سینه تو برد در جهان مفروش او را تو بیج لشکر محمود اندر سو مناب در پیش همگ در میچهند ز رزبت بهتر بود باید فرشت ان کی شدت ترش این خواست شد تا در دستان تا چوبت در پانفته و بدر
---	--	---

<p>در بی گفتن کن کوتاه دست کی شود نگار او در دل دست پس با خر کرده انکار است هر چه پذیرفتی و فاکن کفر سبأ دل از آن انبوه در اندوه جمله بر سائیم بدرویشان راه بر تر از صد خاطر حکمت شیب کین غنیمت را بدرویشان چون توان دادی شتی خیر در میان این و آن حیران بها چون بدیدار از دور آن کشته بیخبر گوید سخن این جایگاه کارت آمدی چون این جایگاه پس کن اینجا دو جو که اختیار عاقبت محمود گشت آن شکر چون عیب خود سی کوری آب کارش کرد و کلی کمال پس نشان آن ست مانند جبر می شدی کرد بستی به ما چو حسن جیفت و آن زاد و عباسا جمله هنرمی دید لاجرم این شیوه را لائق یک سر زان خنیدی است کی خبریاید از خشمش کار او بر خشتن آسان</p>	<p>چون گوش مان شنیدی او است چون بدو اقرار داری او است ای با دل کرده اقرار است چند و آن را لشکر انبوه ده غنیمت کا یم زین جایگاه بود یک جزو غنیمت از قی هر کسی گفت عالی از کس هر کسی گفتند چندین ال در شده درین اندیشه سرگردان میگذشت آن در میان گن او چه آزاد است از شاه و پا بیدل دیوانه گفت ای ارباب ور در گریادت خواهد بود کا عاقبت محمود کرد آن زرشا موی بشکافی عیب دیگران که در خوش کرد و لو هوشیاری را گرفت آنجا ست دیگر بر زبان بایستی گفت ای مدبر و کم باستی کز عشق اندک خبر می دید سل بر زنی عاشق داشت چشم آن ن چون مرد عاشق چون بود عشق عشق آن نیش نقصان کر</p>	<p>تا بسی جوهر بر بون پدید بود از بی سر بر کش زمین پیش تو چون توانی شد با خرق حکایت سلطان محمود که بر شکر سندان رفت از غنیمت بچنگ ندون گفت اگر ایام بدین لشکر ظفر پس غنیمت کرده آمد با سپاه و آن سیر رویان نه بخت یافتند کا درین عهد و وفا ایست یا گو تا در خزینه می کنند نیکروی بیدل دیوانه ز و چه هر چه گفت او آن گنج بس نهاد این قصه با و در میان تو بدو جو زین بیندیشی غمی او کرد آن خود کرد آن تو سخت پیش عشق غیب طلق باو شو حکایت آن مست که عقل از خرابی پاوسر کم کرده بود آمدش مست و گور زده پیش چون بیدان مست را بستی مست ال او آن خوش حکایت آن مرد که پنج سال کشت سنا شوق بیزنی گرچه بسیاری را فکندی نظر داروی آمد بر بیان درد</p>	<p>عشق من به لبها و زان عشق بسته عهد است از پیش تو چون در اول بسته مشتاق تو با گزیرت او ست پس باو سپاس چون محمود شمع خسروان نذر کرد آن روز شاه و مادر عاقبت چون نصرت باو شد چون ز حد هر غنیمت یافتند ز آنکه با حق نذر کردیم در خست تو سپهر راده گرفته می کنند بو آسیننی بود بس فرزانه گفت آن دیوانه را فرمان کنم خواند آن دیوانه را شاه جهان گر نخواهی یافت با او کار خبر حق چو نعمت داد و کمارت کرد اولا از عیب خود آند او شو بود مردی مست لایق خبر در در دشت از بسکه با بجم خورده بر گرفتش تا برد از جای خوش مست اول آنکه بود اندر جوا آن او بیدید آن خوش عیب بینی ز آنکه تو عاشق تو مردی شیر دل خشم فانی چند عیب مرد بودی خیر چندی عشق که شد مرد را</p>
---	--	---	--

پس بدید آن مرد عجب پیر چون ترا عشق نقصان چند گونی دیگر از عیب باز مست آن مرد را نه برود زانکه از آن حرم آید در جفای من درین نشاند و دیگر می گفت آن حضرت برود پیش شایان تحفه بای نفس فوت ای ملایک از فراموشی برگرد به شوق و سوختم غم هست اینجا که است گر بیاورد صد روی که آید آه اگر از جای خاص آید بخت بدست از آن است با غلامی گفت سلطان این آن غلام آمدی کاشن هر چه چو می که میزد استوار هر وقت ای یوسف خورشید برهنه کن دوش دل اجام تن برهنه کن بدست آن زمان چون ز اینجا زوشنیدین با در بود در امتی صد نوکر تا نگردی مرد صاحب درد تو خواج زنگی غلامی به بود خواج گشتش ای غلام تا کن	این پند گفت کی گفت عیب اندر چشم من زان شد عیب خود دیگر بجوار عیب حکایت زدن محبتی مستر را و جواب او آن سست او کردی و فکندی سوال مرغ و دیگر که چه بخت آن حضرت را چند بخت این نگاه جواب داد آن پدید او را انچه آسمان نباشد آن بر شب بکجا یار قرار و در غم طاعت روحانیان بکجا نی بر روی بکجا حکایت زندان کردن ز اینجا یوسف را و گفتن که غلامی او را بچاه چوب زند پس برین بچاه چوب گشت روی یوسف دید دل بکشند تا که می کرد یوسف زان گر اینجا بود اندازد نظر بعد از آن چوب قوی را پند غلامی افتاد در دست آن گفت بس کین آه بود اینجا آه صاحب در را باشد اثر حکایت خواج و غلام پاک باز دست پاک را کار دنیا شد خوبی بخیر می مرید کن	چشم من عیب از زبان گوید هم بین که عیب بود ای کرم نبودت پرده عیب دیگر ست گفت محبتی که تو لیک آن سستی نمی بیند دو بیتان اندکی از خوشی انچه من بهتر بود یا خبرم مزمج می تحفه نبود خبرم وصف مردان ناشی مرد تو بردن این بر تو کی نرید زانکه این آسناشان ندید قشر جانب نفس از فرات مرد احوالی خلاص آید چون ز اینجا شمت و اعزادت کین هم آتش بنوم از دو جا دست خود بر پوشین بکشد گفتی آخر سخت تر زن ای بیشک اندازم در هیچ هیچ چون ترا بنید ز شانی باشد سخت چو نی زو که بر خاکش کند آه این بارش زجای تیر بود حلقه را باشد نگین از تیره وصف مردان ناشی مرد تو تا بوقت سج میگردی نماز آن غلام او را جوابی داد
--	---	--

منطق

<p>کس که در دره بخت کسی باید که بیدار است کند که این در دره بخت</p>	<p>کس که بیداری کند روست و کسی باید که کار کند حکایت و مقامات بو علی طوس</p>	<p>که ترا در ویشی بیدار است هر که این حسرت و این درد حکایت و مقامات بو علی طوس</p>	<p>روز و شب در کار بی بیکاری خاک بر فرش که دود و دود محو شدیم دوزخ آنجا بخت</p>
<p>بو علی طوسی که پیر عهد بود افش فرو اهل دوزخ در انداز اهل جنت جگر و پیکر نهان چون حال او باز و یک شد چون گویند اهل جنت جان خوش کز کجا این آتش آید کاکر روی نبود دست مارا آشکار ز آتش غیرت دل ناشاد ما حسرت که بواجت بادت که درین منزل تو مجروح آری</p>	<p>ساک که اوی جد و جبه بود اهل جنت را به بنید آشکار که خوشی فردوس به خواست ازین هشت خلد از شرم او تار کش اهل دوزخ در جواب آید پیش ز آتش دوزخ کجا ماند اثر حسرت و اماندگی از روی یار آتش دوزخ بهرواز یار ما در جرات ذوق راحت بابا و در خواست که درون شخصی که در دست</p>	<p>ز آنکه او اینجا باز و در رسید کز خوشی جنت و عشق رسید ز آنکه مارا در بخت پر کمال در فرخ آن حال جان فضا کی به ناز غنچه فردوس جهان ز آنکه با اصحاب جایی تاخیم چون شویم اگر که با افتاده ایم هر که او ره شد این غیرت شد که تو مجروحی م از راحت مر و در خواست که در دست سوا کاز کند</p>	<p>می ندانم چه کس بر ز رسید حاشا که نیند با جویست حال روی نبود آفتاب آن حال خند را نه نام ماند و نه نشان هر چه گفتند آنجا نیست آنجا از قدم تا فرق غرق آتشیم وزین روی جلالت ده ایم نمود باید هر دو عالم را بدید دراز می بین بر تراحت هم بر محرم غلبه که روح آید بس گفت با گرم و خاکست این</p>
<p>آنجی در خواست در جی نیاید روی در خاک گرم در یک تا اندازی دوزخ دل این جایگاه و کسی گفت که ای نامی اه بر سیاست نیاید این طاق گفت را هفت و دوی نهاده و اینیاد در جهان زمین راه</p>	<p>تا که از در به صدایش نزار تا که هم در جی راد غایت زو که توان کردی بی بی مانگاه سوال مرغ و بگرد مسافت راه وادی طلب جواب و ادون به بد اوراد و صفت او طلب</p>	<p>خواجه دستور می داد و ادور چون تو بی جنبه جاد ستانج را دل و دل در که در میدان سوال مرغ و بگرد مسافت راه وادی طلب جواب و ادون به بد اوراد و صفت او طلب</p>	<p>خواجه دستور می داد و ادور چون تو بی جنبه جاد ستانج را دل و دل در که در میدان سوال مرغ و بگرد مسافت راه وادی طلب جواب و ادون به بد اوراد و صفت او طلب</p>
<p>چون شدند آن جای که گم پس نیم وادیت آن صفت هفت و دوی فقر است و فنا چون فردا می بود اوی طلب صد بار در هر نفس آنجا بود</p>	<p>نیست از غنچه و آگاه کس کی خبر بازت و دمای به خبر هست چارم وادی ستانج کی بود آنجا سخن گفتن روا در صفت وادی طلب طوطی که درون گنج آنجا بود</p>	<p>چون نیاید باز پسین ده هست وادی طلب غنا هست چارم وادی ستانج در شش افش و شش کم کرد در صفت وادی طلب جد و با آنجا بیاید سلامت</p>	<p>چون دهنده می ای نامی وادی حشمت از آن پس ششم وادی به به به که بود یک قطره قلم گرم کرد پشت آید بر زبانی صفت و کذا آنجا طلب کرد و حال است</p>

مخل اینجا بایت انداختن چون تا صبح معلومست بخت چون شود آن بر دل تو آشکار خویش را از دوقامو دیوانه واک خبر قهر در باغانی خشک لب کفر و لعنت که بر پیش بکشد عمر تو همان سکه در سبزم گفت چو سید میدان جان پاک گفت ای دحانیان آسمان باز ابلیس آمد و گفت این نفس من می آیم که آدم خاکست حق تعالی گفت ای جاسوس راه ز آنکه اندر خطیه نهان از سپاه در بر من مرتین این دم ترا گفت یارب من را این بنده را نام تو کند اب خواهم ز در قسم لعنت آن تست رحمت آن تو چون ندیدم خلق را لعنت طلب و چنین باید طلب گر ما بلی وقت مردن بود شلیه بفرار بر میان زنا رهت بسته بود ساکتی نفس چنین وقتی که هست جان من کنز هر دو عالم خشم خست ماند شلیه تشنه تافته جگر گر عزیز از گوهری از سنگ خوار	لک اینجا بایت پر دقتن دل باید پاک کرد از هر بخت در دل تو یک طلب کرد و هزار بر سر آتش زنی پروانه دار سر جان میکنی از جان طلب در پی می تاد و رکشا بدت عذر گفتن بوج عثمان سگ در حرم در تن آدم که ابی بود و خاک پیش آدم سجده آرید این زن سجده از من ز بند بکس سر تنم سر به پنج پاک نیست تو منم روز دین این جایگاه هر کجا کنی که بنده باد شاه این سخن باشد همه عالم ترا چاره کار این کار افکند را تا بمانی تا قیامت متهم من کیم زبان همه قرآن تو لعنتت بر تو آهم من بی آوب تو نه طالب بدعوی غایب حکایت در پیقراری سبلی در دم ترزع بر سر خاکستری بنده بود دید که کس که از نا سبست این زمان از غیرت ابلیس خست او بدید که کس و هر چه در دست پس نادر شاه اینجا بخت کار	در میان خونت باید آمدن چون دل تو پاک گردد از نفاق گر شود در راه او آتش برید جرعه زان با ده چون شست و رفت ز آن زوی آنکه سرش باسد او چون حدت بکشود کفر و خد سگ در حرم خواست تا خیل ملاک بسیر سر نهاده اینم بر روی فلک گر منم از دسر از تن مرا چون بنود ابلیس اسیر زمین کنج چون دیدم که بنادم نهاد شک بر چشم آنکه گمان نهد مرد گنجی گنج و دیه است آشکار حق تعالی گفت حلت منبت بعد از آن ابلیس گفت این گنج پاک گر مرا لعنت قیمت پاک نیست لعنتت را هر چه حرت بنده نیست اگر نمی بانی تو او را برود شب سبلی در دم ترزع بر سر خاکستری بنده بود دید که کس که از نا سبست این زمان از غیرت ابلیس خست او بدید که کس و هر چه در دست پس نادر شاه اینجا بخت کار	وز همه بیرونست باید آمد باختن کرد و بخت نوا هر دو عالم کفر است و شوم نوا و دلمای جالستان در طلب باشی باشی من آوردید این گنج نام بر دم نه خبر باید از دوجان خوا لاجرم یک تن بدید آن سر نیست هم چون نیست این گداز سر بدید از آنکه بود از گداز بکشتت تا در گدافی جبال بکشد او را و غطش بر جان سر بریدن بایت کرد اختیار طوق لعنت کرد دم اندر گداز چون مرا روشن شد از لعنت زهر هم باید همه تریاک نیست بنده لعنت منم کافکه نیست نیست او کم هست نقصان چشم پوشیده دلی بر انتظار گاه خاکستر فشانده بر سر جان ز غیبت میگدازم چون زین اصافه تیر افشودم سنگ با گوهر چه تو مرد آن نظر کن آن که از دست
---	---	--	---

خاک نیز شکست برین برینم	همچنان گنجی نمان زین قیام	چون ازین درد تو شمع آتشکا	تا که جان دادم مرا نیست کا
مردین در باش تا کاشایت	سر مشاب از راو تا بنایدت	بسته جز در چشم تو پیر نیست	تو طلب کن تا که این در نیست

حکایت آن بنجودیکه درخواست از خدا میکرد و جواب او در بلعده او را

بنجودی میگفت در پیش خدا	کای خدا آخر دی برین شکا	را بجه آنجا که بنشسته بود	گفت ای غافل کی این در بسته بود
بعد از آن دای عشق آمد بدیده	ز آنکه آتش نیست عشقش سر	عاشق آن به که چون آتش بود	غرق آتش شمعش تا بنجاسید
کس درین دای پیر آتش من	در کشد خوش آتش صد جهان	خطه کافری داندن دین	گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یکبار	خود عشق که ندانم آن بود	ای سباجی این سخن آن تو	سخنه نه شکاسته سینه یقین
نیکه بد در راه او کیسان بود	وز دمال است دینا ز بنقد	دیگر آن را و عدد در فغان بود	مزدی دیشق در جان تو نیست
هر چه دارد جمله در بازو نقد	کی توانی رست از غمخوارگی	تا بر شوم در دوزخ خود هست	در سفر کی توانی خود فروخت
تا سوزی خوش را یکبارگی	می طپد تا باز در دریانت	دل طپد پیوسته در یزد بگد	تا بجای خود رسد ناگاه با
ماهی از دریا چو در صحرا افتد	عشق کا مدگر بر عقل دود	عقل در سودا عشق استادت	عشق کا عقل ما در نداشت
عشق جانان آتش است عقل	اصل عشق آنجا پیتی که کجاست	مست یک یک بگذره از عشق	مست در آن آواز عشق
کز غیبت دیده بخشند دست	با تو ذرات جهان همراشته	وز چشم عقل بکشانی اندر	عشق با سر که نه بی پای و
گر ترا آن چشم غیبی باز شد	مردم آن راوه باید عشق را	نه تو کار اقامه دین تا	مردم تو عشق را نه الاقی
مرد کار افتاده باید عشق را	عاشق شدن خواهی بر کوه دکی	شد ز فوط عشق سودا بی او	تا که در هر نفس مع جان شفا
زنده دل بدین ره صندرها	از ققایی که در کش چیا بر شد	چون نماندش هیچ پیش و پیش	نشت بر غوغا ز رسوائی او
خواجده از خانمان آواره شد	میخرد و میفروخت از وی ققاع	دانه که پند نیکه نانش سیریم	عشق آن بیدل کی صبرش
هر چه او را بدو سبب با جیاع	اگر من می بودم ز جهان دما	گفت آن باشد که ماله است	جانه می برد و نقائی نمی خرد
اگر چه میدادند او را نان تمام	عشق چه بود بر این کن شکا	تا نین کار می نهند در	جمله بفروشی برای یک قباع
سالمی گفتش که ای افتاده کا	تا خرد از وی نماند کشته		ادب و داند عشق را دور در
در نهان بنشسته بودی گرسنه			

پوست پوشیدن مجنون و با گله به قبیله سیل رفتن

ای سیل نیز مجنون را دمی	در قبیله ره ندادندی می	درشت چو پانی زان بحر آود	بستی بستان و مجنون
-------------------------	------------------------	--------------------------	--------------------

سرگون شد پوست اندر بخت سوی بلیع ران زمین دریا گر تر یکدم چنین دردی عاقبت همچون زبر پوشت چون در که عشق آید سرگشته بعد از آن روزی که بخت جابه که دوست تدراری پوستی خواهم از آن گویند دیدم هم در پوست که دوست عشق آید که ز در بستاند پای در نه گرسر افزای چنین گشت عاشق بر آید از آن	تو شستن را که همچون گوشت تا به چشم روی او را بیکران در بن بر روی تو مودی بس بار من نهان بسو دوست بر گرفتش آن شبان بر دشت کرد با قومی در آن صحر شست گر که کفی من بیام بکف چشم بد را نیز میبوسم سپند کی پیشم جابه جز دوست و صفات خود بدل گرداند	آن شبانرا گفت بهر کردگار تا نهان از دوست نیر بخت ای در یفا در مردانت بود خوش خوشی بخت اول خشت آب ز دور رو آن صفت خراب یک تن از خوش بختی گفت با گفت هر جابه سزا دوست طلس و اکسون بخت دوست دل خبر در پوست یا از دوستی کترین چیز نیست در صفت	در میان گوشتند انم گذار بهره گیرم ساحتی از دوست ز و این مردان مردانت بود پس با خشت زائل هر دشت تا دمی شست آن تنش با پس بر مننه ماند ای خست بهر جابه بهترم از پوست پوست پوشد هر که لیلی دوست چون نداری مغرباری پستی بخشش جانت و ترک تربت زانکه بازی نیست سر بازی این سخن شد فاش در هر صفت
چون سوار کشتی اندر ره روز دیگر چون بمیدان شد چشم بر کوی آید و رده بود پشت چون چوگان سرگردان زند گفتش که گدا هم گریم عشق از اخلاص سگی درک ساز و سلت آنچه تو در کس شاه گفتش ای زبستی خیر قدر من او داندون آن او خبر در دامن من بزم از گر چه چون کوی بی باد سرم گو اگر چه زخم دارد بقیاس گوی که بهر جاده افتاده است	سید و یک آن گدای حق شنار سید و آن زند عشقی نثار چو چو گوی گشته چوگان خورده بود مید و دید از هر سو میدان چو عشقه بازی راز تو کتنیم عشق غلسر ابودبی بخت صبر کن در در جبران کفین جمله چون برگوی می از نظر هر دو یک گویم در چوگان او باز میگویم با هم خشم از لیک من از کوی محنت کشم در پی او میدود آخر ایام وین که ایوسته دور افتاده است	چون بمیدان آمدی آنش کن این سخن گفتند با محمود باز کرد نهانی از و سلطان نگاه خواند محمود گفتش ای گدا عشق اخلاص اندر هر سگی تو جهانداری دول افروخته وصل را چندین چه سازگی گفت زیرا که چون سرگشته هر دو در گشتگی افتاده ایم دولتی تر آمد از من کوی شاد گوی بر تن زخم از چوگان مجروح من اگر چه زخم دارم پیش ازین آخر او را چون حضور می میر	زنده هرگز تنگدستی جز گوی آن گد گشت عاشق بر آید دید روشن چو سواد چند گام خواستی همسایگی با بادشاه هست این سرای بی سالی عشق با یاد چون دل بسته بهر را گمرو عشقه پاندار من چو او دارد چون آغشته بیسرونی تن بجان استاده ایم کاسه با و نعل بود سگ گاه این گدای بل شده بر جان مجروح در بزم نیست من در شادمانی از پی و شمش سروری میر

من نمی آرم ز سولش گوی بر گر نمی گویی دروغ ای بنوا لیک اگر در عشق گرم باشی این گفت و بود و جایش ز جهان چون برادگان زند جان بر خاک چون چنان بی پای و سرگردانی در عمر افتاد مردی از عرب در نظاره میگذشت آن خیمه جمله کم زن هر دو دیاک بر چون بدید انقوم را پیش فتا جمله گفتندش در آبی تحکیم ملک مال و سیم و زر و پوشش مرد میشد همچنان تا با عرب سیم و زر شد آمد شفتن ترا گفت می ختم خرمالان در ری گفت و صفت این قلندر کن پای در نه با و سر خود گیر تو جانفشانی و بهمانی برین شکلی این که مفر معنی از گفت حسن او فرست و دیوان بکمال بود آنجا کودکی در پیش حال کودکی نادیده بهم اندو عشق گفت آن کودک بگو صفت و است کودک دلدار را مراد و است شند عشق آن پسر چون افکند	گوی سولش یافت از من گوی بر منفسی خویش را داری گوی جانفشانی نیست عکس با تو و اد جان بر سر و جانان لکن شد جهان محمود را از غم سیاه کامچیزی زاری جمله در بازی تمام بقلندر خانه افتادش گذر در پیدی هر یک از یک پاک تر عقل فغان بر شایع میلش فتا از درون شدین این کم بود برد از و در کنش تابی کس عور و مفلس شنه جان و شکلا شمرم با دوزین عجم رفتن ترا او تمام و م بر قلندر مانگه گفت و صفت نیست قال اندر آ جان بنه با به بجان تدبر تو حکایت عشق شیخ شبلی ای حکایت بابر او باز گفت وصف او بالا ایوان جمال کفشگر بودش بر یکجای حال چون کشد چون با کشت از کوه گفت آن کفشگر مقصود است کرده از کتب شستن بی نصیب همچو آنکه رفت در خاکستری	شهر بارش گفت که در پیش گفت اما جانم بود منفس نیم در تو ای محمود که تو عشق اگر نزدیک تو جانبا نیست خود اگر ترا گویند یک ساعت در سر چون در فتنی تا خبر باشد ترا دیدشتی رند رانی سر زین هر کی را کوزه در دی سبزه چون قلندر با چنانش یافتند اگر در ندی هست از یک کوه رندی آمد در بی افروزش داد اهل او گفتند بس شفته دور است زد کجا شد حال تو هیچ دیگری ندانم هیچ من مرد آعرابی فتائی مانده بود اگر تو تدبری بجان هر عشق حکایت حکایت را بابر او جو گفت بود اندر در بیستان چون بکشت پیش او ستا و آمد دل بست آن بیت مستن ماند آمدی روزی بکشت بر در گفت اگر این میز را با این دور کردش از دیرستان عشق همچون روز نور و آمد	دعوی افلاس کردی پیش من مدحیم مرد این مجلس نیم جانفشانی و رنگ معشوق تو در آ تا خود به بی دست بر ما تو زین ره نشنوی باک عقل و جان زیز و زبر باشد ترا ماند از رسم عمر اند و عجب هر دو عالم بسته بی یک سخن کوزه در دی زرد و اول نشست آب بر عقل و جانش یافتند محوش از خوشی گم شد پیش از قلندر خانه سر بر نش داد کوزه و سیمت مگر تو شفته شرح ده تا من بد غم حال تو سیم و زر رفت و شدم نا پیر ز آن زمان اندرانی مانده بود جانفشانی و رنگ معشوق ماندت قال اندر و بی کشت میز زاری ای سلف کنگان جمله شادان بفریاد آمد شیر و سبزه و بهر جان و شش کودکی را دید پیش من خوی او که در بهجت زوشت تا شادان گشت سر زان آه چون رفت جان باک
---	---	--	---

عاقبت از خوشبختی دل برگرفت	خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت	میرزا دوازده سال او شد باخبر	کس فرستادش که ای برادر
خود بگرفت از چینیایی و چیت	اینکه از می فریادش که گیت	گفت دل کار تو کردم عشق	کس سبب دانا چون دیدم در عشق
مدتی در مقام داشتی	بهر آتش به قرارم داشتی	مرد آمد باز پیش میسر زاد	گفت مشکوکه که دارم از خود
گفت دل کار تو کردم تعین	این زمان دوران ما داشتی	میرزا داشت گشت ای بے پا	در سر کارم کن ایندل غم خود
در سر کارم کن در پیشم هست	دانه را در فرس خواهم هست	مرد آمد باز و گفتش این سخن	کو کشت گنجانا زانسانه صحن
چون دل از زین خواهد اندک	ناتوان باشد کار من	خواست کودک خانه را و جار	سینه را بشکافت دل بر دهن
پس نهاد و طبق پوشیده	گفت که این پیش آن پوشیده	چون دل خود و طبق حالی	کینفس را دانا و جان بد
میرزا چون بدیش آن طبق	چون خوانده بود هرگز این	آغل پر خون انسان بر دهن	آهنه کتبت پیشش خون گرفت
خود بکشت و ماتم خود کرد	هر چه توانست کردن آن کرد	خاک در آغوش گاه خویش	ماتم وی هر زمانی پیش خست
گر تو مرد را عشقی دل شکافت	ورنه تو مرد عشق از وی یافت	ای که نه ای که بر عالم	بوره عشقی از چنین بطلانی
بود عالی بهتی صاحب کل	حکایت آن عاشقی که میخواست	خود را بکشد	گشت عاشق به یک صاف
از قضا مشوق آن دل داد	شد چو شاخ زعفران باریک	روز روشن برداش تار کشید	گر کش از دور آمد و نزدیک
مرد عاشق با خبر دادند از آن	کار وی بردستی آمد و دان	گفت جان را بخواهم کشت	تا بگر خود نمیرد آن نگار
مردان گفتند پس شوریده	تو درین کشتن چه حکمت دیدی	خون عزیز دوست ازین کشتن	گو خود و این ساعت بخوابم و
چون نداد مرد و کشتن حاکم	سر بر دمده را جز جاسه	گفت چون بردستی کشتی	در قصاص او کشند زار زار
پس بپوشید و قیامت پیش	از برای او بپوشیدم چو شمع	ما شود زو کشته امروز از بهن	بسیختن فرود از نیم سبب
بس بود ایجاد آنجا کام من	سوخته هم کشته او نام من	عاشقان جانبا نراین راه آمد	وز و عالم دست کوتاه آمد
رحمت جان از میان برد	دل بکلی از جهان برداشتند	دل بپوشید از جهان بپوش	خلوقی کردند با جانان خویش
چون خلیل الله در نزع او قواد	جان دادون حضرت خلیل	بجز راسیل	جان بعد راسیل آسان نمیداد
گفت زین پس بگو با و شاه	کز خلیل خویش آخر جان خواه	حق تعالی گفت اگر هستی خلیل	بجز خلیل خوشبختی کن جان
جان می باید شد از تو به تیغ	از خلیل خود که دارد جان	سایه کشتی که لای شمع جان	از چپ می ندی بعد راسیل جان
عاشق بود جانبا از آن	تو چرا امید از آنی آخر جان	گفت من چون گویم آخر کجا	پای عز راسیل آمد در میان
چون بر پیچیدم سر از چرخ	کی دهم جان را بعد راسیل من	بر سر آتش در آمد بعد راسیل	گفت از من حاجتی خواه از خلیل
من نکردم سوی او آرم نگاه	ز آنکه ندانم آرم حسنه	زنان نیارم کرد جان من	ما از دشمنم که گوید جان بیار
چون بجای جان بود و فرام	نیم جوار ز دجانی جان مرا	در دو عالم کی دهم من جان	تا که او بگوید سخن نیست و بس

<p>بخت او پیش آید که در نظر بهر کس نگوید که آن جایگاه باز جان دین و نقصان کمال کی تو زنده دین را طایف که در پیر چندانکه هست سرفت با خفا و تافت هر یک زبانه بود بر قدر خویش بهر نیت در درون پست بخت تو را اسرار از زیر نقاب که در سارقت شود ذوقی بدید که در یاری است بر سرش خجسته که در آشی خفته زایل معرفت که نمی بینی جمال یار تو تو دردی سنگدل در کوچه بخت تو چون آنکه زنده دار بخت تو هر یک راست ز آنکه علم از هر که هستان بهر جانست درین تار یک که تو بگیری از این که برسی در بود و در نبود این چه ترا چون بدون رفیق ازین که در دین و بانای دانی تو بطلب تا تو طلب که کردی عاشقی از فردا عشق آشفته بود که در بخت خواب و لایق</p>	<p>در صفت واد سحر عقلت کرد و زبیری ماه هست بهیم بر تنی و زوال عقلت مبتلا به راه پس کی کمال هر صفتش آید این کی مرآت آن بت یار باید از حقیقت صد غم خود نه بنید زده بود دست او روی بنیاید بر درون چون آفتاب هر زمانت نوشود و شوقی بدید و هم هنر یک ساعت ازین که پس چه خود را نداری تو نیست خود نشین بطلب یار تو سنگ شدن مردی در کوچه چین سنگ شود در تنگ آن مرد که که چین باید شدن او را بوسه سنگ شد تا که نکات فرشتان جو هر علم است علم جان فرای خویش را باکی نشیما تر کس هر زمان با هم پشیمان تر ترا هست آنجا جامی خاص آدمی که شود در نو صفت با پاس تو حکایت معشوقیکه بر سر بالین رفت معشوقش با بالینش بست او بر آستین عاشق او عاشقش از خواب چون بیدار شد</p>	<p>بخت تو پیش آید که در نظر بهر کس نگوید که آن جایگاه باز جان دین و نقصان کمال کی تو زنده دین را طایف که در پیر چندانکه هست سرفت با خفا و تافت هر یک زبانه بود بر قدر خویش بهر نیت در درون پست بخت تو را اسرار از زیر نقاب که در سارقت شود ذوقی بدید که در یاری است بر سرش خجسته که در آشی خفته زایل معرفت که نمی بینی جمال یار تو تو دردی سنگدل در کوچه بخت تو چون آنکه زنده دار بخت تو هر یک راست ز آنکه علم از هر که هستان بهر جانست درین تار یک که تو بگیری از این که برسی در بود و در نبود این چه ترا چون بدون رفیق ازین که در دین و بانای دانی تو بطلب تا تو طلب که کردی عاشقی از فردا عشق آشفته بود که در بخت خواب و لایق</p>
--	---	--

بندگی کن تا بر در بند باش شب همه منتهای پیایر بسوز عاشقش خوارم ولی بر خوش خواب خوش باد که نا اهل	روشنی مرد در دهان دهان مرد عاشق باد پیایر بر کوتاهد عاشقی جز دروغ عاشق شدن پاسبان بر صبا جمال	شکر باندگان می گوشت خواب دارد دید تو عاشق چه کار می خرن در عشق مالای دروغ عاشق شدن پاسبان بر صبا جمال	خواب خوش از سر جگر پاسبان عاشق گشت زار عاشق شدن پاسبانی عشق چون چنین سر بازی در سرست
کاخ خرابی خواب یکم خوش خواهر مرد پاسبان عاشق بود دم نتواند از خواب افکند که زغم بر رود تارک می رود	همه می با عاشق بخوابت پاسبان خواب که لاف بود من چگونه خواب می ماند گاه می رفتی تو یک میزدی	روشنی خواب بود و بیدار خواب که آید کی را زین دو کار خواب که این یکایان دیگر پاسبان را پاسبانی می کند	عاشق شدن پاسبانی عشق خواب که آید کی را زین دو کار خواب که این یکایان دیگر پاسبان را پاسبانی می کند
ما بختی در فغان برخواستی روی عاشق را بهر شکایت کی بودی که خواب یزدون کار خیر و بدیش در خرافات	جمله شب خلق را گدازستی گفت مرد پاسبان خوابت چون زجای خوابت میزدی پاسبان را عاشق فراوان	عاشق شدن پاسبانی عشق خواب که آید کی را زین دو کار خواب که این یکایان دیگر پاسبان را پاسبانی می کند	عاشق شدن پاسبانی عشق خواب که آید کی را زین دو کار خواب که این یکایان دیگر پاسبان را پاسبانی می کند
خواب خوش است اگر گویند جوهر دل دارد از دزدان گاه بهر جفت آید ز جگر ابی برون خواب که کن در وفاداری	می خستد مرد اگر جویند هست از دزدان دل گزیند چون زجای خوابت میزدی پاسبان را عاشق فراوان	عاشق شدن پاسبانی عشق خواب که آید کی را زین دو کار خواب که این یکایان دیگر پاسبان را پاسبانی می کند	عاشق شدن پاسبانی عشق خواب که آید کی را زین دو کار خواب که این یکایان دیگر پاسبان را پاسبانی می کند
روز غیبت نیست خسته سهر رو باد هر دو عالم را کلید در بود و مرد شود و پادشاه در زنت او بسکه مرد آید	عاشقان ز قند تایشان هر که شد شوق عشق اوید چون زجای خوابت میزدی پاسبان را عاشق فراوان	عاشق شدن پاسبانی عشق خواب که آید کی را زین دو کار خواب که این یکایان دیگر پاسبان را پاسبانی می کند	عاشق شدن پاسبانی عشق خواب که آید کی را زین دو کار خواب که این یکایان دیگر پاسبان را پاسبانی می کند
کار هر که بر تو گشت ایست در این عالمی از دین شمر چون کن تا حال آید این نه فلک در بحر او غلج بود	ما نباید آنچه می باید ملک این را دان این معیت هست دائم سلطنت و قدرت ملک عالم پیش او کی بود	عاشق شدن پاسبانی عشق خواب که آید کی را زین دو کار خواب که این یکایان دیگر پاسبان را پاسبانی می کند	عاشق شدن پاسبانی عشق خواب که آید کی را زین دو کار خواب که این یکایان دیگر پاسبان را پاسبانی می کند
روی که گنجینه میبندی ز در مردم را تم نشیندی بد مردم را تم نشیندی بد مردم را تم نشیندی بد	عاشق شدن پاسبانی عشق خواب که آید کی را زین دو کار خواب که این یکایان دیگر پاسبان را پاسبانی می کند	عاشق شدن پاسبانی عشق خواب که آید کی را زین دو کار خواب که این یکایان دیگر پاسبان را پاسبانی می کند	عاشق شدن پاسبانی عشق خواب که آید کی را زین دو کار خواب که این یکایان دیگر پاسبان را پاسبانی می کند

سعد محمد محمود در حدیقه	درین سلطان محمود در حدیقه	سعد محمد محمود در حدیقه
سفر و در برده بانه دخی که دوست	بخت و در برده بانه دخی که دوست	سفر و در برده بانه دخی که دوست
تونه شاهی دولی درون تنی	دخداای خویش کافرستی	تونه شاهی دولی درون تنی
گفت اگر میدانی ای بخیر	کز که دور افتاده زیر و زبر	گفت اگر میدانی ای بخیر
بعد از آن راوی استغنا بود	در صفت و ادبی استغنا	بعد از آن راوی استغنا بود
می جرد از بی نیازی محری	سینزد بر هم یک دم کشوی	می جرد از بی نیازی محری
بهشت جنت نیز آنجا مرده است	بهشت و دوزخ یک سخن است	بهشت جنت نیز آنجا مرده است
تا کلاخی را بود بر حوصله	کس نماند زنده در صدف	تا کلاخی را بود بر حوصله
صد نه بران چشم خالی شد روح	تا درین حضرت دروگر کشی	صد نه بران چشم خالی شد روح
صد نه بران عقل سر پر شد	تا کلمه الله صبا دیده شد	صد نه بران عقل سر پر شد
صد نه بران خلق چون تاج کشت	تا محمد یک شی صراج پا	صد نه بران خلق چون تاج کشت
گر جهانی دل کبابی دیده	چنان دانم که خوانی ندیده	گر جهانی دل کبابی دیده
گر فروشد صد نه بران سرخا	دند با سایه شد در آفتاب	گر فروشد صد نه بران سرخا
گر نهایی در عدم شد تابا	پای هر رنگ شد در قهر ماه	گر نهایی در عدم شد تابا
گر نماند از دیو و از مردم اثر	از سر یک قطره بالان رگد	گر نماند از دیو و از مردم اثر
گر شد آنجا جزو کل کلی تبا	کم شد از وی دین یک کلاه	گر شد آنجا جزو کل کلی تبا
در ده مابود بر نانی چو باه	حکایت بر نانی که در چاه افتاده بود	در ده مابود بر نانی چو باه
بزر بر افتاد خاک اورا بی	عاقبت ز آنجا بر آوردن	بزر بر افتاد خاک اورا بی
ای مگو سیرت محمد نام بود	تا بدین عالم از وی کام بود	ای مگو سیرت محمد نام بود
ای محمد باید در لطف مکن	یک سخن گو گفت آخر سخن	ای محمد باید در لطف مکن
دنگ ای سالک حسب نظر	تا محمد کو د آدم در نگر	دنگ ای سالک حسب نظر
کو زمین کو کوه و دریا و فلک	کو پری کو دیو مردم کو فلک	کو زمین کو کوه و دریا و فلک
کو بوقت جان برون پیچ پیچ	کو کسی کو جان دین کو پیچ پیچ	کو بوقت جان برون پیچ پیچ
چون سر پیچ پیچ آید ترا	در گفتار پیچ پیچ	چون سر پیچ پیچ آید ترا
یوسف میدان که چشم پرده داشت	سید پاک بدل آگاه داشت	یوسف میدان که چشم پرده داشت

شکل سپید چون بر آفتابین
چون گیس با غسل افتاد کار
و بیرونش آمد که مارا قهر گشت
کس درین مادی می فایز

صبح نیکو تر بود از آفتابین
باد و ستش و غسل شد پهلوی
آنکس نیمه نماز زهر گشت
که چو می اوم کنون به جود می

وله

روزگار می هست کاین آشفته
خیز و حرم وادی شکل کین
جان بر افشان در ره و تن کن
بود شینی خرمه پوش و نامدار

تا بخت میگذاورد روزگار
یا به از جان قطع دل کن
عاشق شدن شیخ خرقه پوش
بر داری می خنجر سگبان قرار

خود می صلی بر دم بر سر
و آنکه تابا جان با دل بهی
عاشق شدن شیخ خرقه پوش
بر داری می خنجر سگبان قرار

بر امید آنکه بنید روی او
لیک اگر چه چهل مری این هوس
چون نبود آن شیخ اندر عهدت
صوفی دیگر که بودش منفس

بر داری می خنجر سگبان قرار
شب بختی با سگان کوئی
پیش به هست سگبانی و بس
خرقه را افکند و شد در کار هست

شده چنان عشق ان خنجره زن
باد و خنجر از آن آگاه شد
زنگ گیری و سگبانی کنی
باسگ درشت و در بازار شد

گفت این فاضل کمن قصه در آن
چون بر بند طبع پیوست تو
من به پیو ده شده بسیار گو
گر گویم پیش ازین در ره می

سگ نهاد و دست من بست
وز شاکت تن نشد اسرار جو
درخواست کردن مرید می از شیخ خود نکته حضور
نکته بر گوی شیخ گفت دو

مدت سی سال بودی مرید
حق تعالی داند این اسرار
چند که یکم کین وطم از دو در راه
گر شتا اسرار و دان ره شوید

در صفت و ادب تو حیدر گوید
نزل تغریب و تجرید آید
از یکی باشد بدین ده در یک
زان یکی کاندر عدد آید ترا

چون می سنجی بودی هیچ آید
چون می سنجی بودی هیچ آید
سوال کردن مروتی از دیوانه
که به خنجر سگبانی

گفت آن دیوانه را مرید می
گفت هست این عالم زانم
چون همه سوخ و یک چیز هست

چون می سنجی بودی هیچ آید
چون می سنجی بودی هیچ آید
سوال کردن مروتی از دیوانه
که به خنجر سگبانی

چون می سنجی بودی هیچ آید
چون می سنجی بودی هیچ آید
سوال کردن مروتی از دیوانه
که به خنجر سگبانی

در صورتی که در این عالم
چون گیس با غسل افتاد کار
و بیرونش آمد که مارا قهر گشت
کس درین مادی می فایز
تا بخت میگذاورد روزگار
یا به از جان قطع دل کن
عاشق شدن شیخ خرقه پوش
بر داری می خنجر سگبان قرار
شب بختی با سگان کوئی
پیش به هست سگبانی و بس
خرقه را افکند و شد در کار هست
سگ نهاد و دست من بست
وز شاکت تن نشد اسرار جو
درخواست کردن مرید می از شیخ خود نکته حضور
نکته بر گوی شیخ گفت دو
در صفت و ادب تو حیدر گوید
نزل تغریب و تجرید آید
از یکی باشد بدین ده در یک
زان یکی کاندر عدد آید ترا
چون می سنجی بودی هیچ آید
چون می سنجی بودی هیچ آید
سوال کردن مروتی از دیوانه
که به خنجر سگبانی
چون همه سوخ و یک چیز هست

حکایت رفتن بر زنی پیش پو علی

<p>جز حق کسانم از کس هیچ چیز چند سینه غیر اگر احوال نه هم بد ماند و چو پیش انگار هم بد من از هر سر این تکیه بود آفتابی دارد و اندر جیب شیب لواحقین میدان که نیک است نیک و بد بینی بسی ماه دراز یعنی از هسته معطل بود چو پلید بیاست و در گلین ترا هر کی با بچه صد ثعبان کنی خوش بجز آب اندر شوی من کاه هر که خواهی گیر کوئی خاکی ست جایگاه مرد بر خیزد و راه صودتی باشد صفت شایان نه صد هزاران طفلش پیشه شکست سر ملک برود عالم غلبت که وجود است اعدم هم آنست پیر سر ز سرشته و گم کرده ماه همچو پتی کرده ام موئی سیاه هر که او از بندگی خواهد خال عقل و کلیف بناید و اسلام بنده باری بیگم پس جسته عارفم اما ندارم حضرت مخوشم در تود گم شده و گم</p>	<p>شیخ گفتا عهد دارم من که بیز خود برین زمره عقد وصل نه هم بد باشد ز منما آشکار هم در هم زد و هم با او بود هر که از اهل بهر نما اهل شیب هر که او در آفتاب خود رسید او تو باشی در وجود خویش باز کاش که اکنون چو اول بوده تو کجا دانی که اندر تن ترا گر بر موی فرا ایشان کنی گر بدین آئی نیک یک پاک هر کسی کوئی خبر زین پاکست هر سالک چون رسید اینجا جز گرد و گل شود نه کل نه جزو درد و پیرشان این معجب خوره بر هر که این سرنیست هر چه آنکس است کل به این بند</p>	<p>کافه زنده بود کین بهتان کن از کجی آوردی آخر احوالی و کجی اینجا که نیست و نیست هم چو او که کمال اندر جادوان گر نه آه هم بود و هم نشد با خود پیش بر بر انداز و نقاب چو تو گم گشتی بهر سودا بود در وجود خود گرفتار آمدی بعد از آن که کف با خاک خفتند و خوشی تن گم کرده اند چاپ و دازی خود زنجیر کاوت بیکندت سخت نار و ز شام با سر تو حید اسرار آئی باز گنگ گرد و دانه که گویا آید صد هزار آید برون از صد هزار مانده طفلی که زاده کرده چون بنام هر چه شود در جهان</p>
<p>مناجات شیخ لقمان سر من کنون در بندگیست آبا و اجداد و افعی گفت احرم باغش گفت آئی من ترا خواهم گفت اکنون می ندانم چه گفت منست گشتم گشتم چه صفت حکایت آنکه کون مشکوئی در آب و عا شوق</p>	<p>من کنون در بندگیست آبا و اجداد و افعی گفت احرم باغش گفت آئی من ترا خواهم گفت اکنون می ندانم چه گفت منست گشتم گشتم چه صفت حکایت آنکه کون مشکوئی در آب و عا شوق</p>	<p>من کنون در بندگیست آبا و اجداد و افعی گفت احرم باغش گفت آئی من ترا خواهم گفت اکنون می ندانم چه گفت منست گشتم گشتم چه صفت حکایت آنکه کون مشکوئی در آب و عا شوق</p>

<p>منطق الطیر از قضا اقله عشق در گرس افلاک درین آید رونگاری شکسته باشد چون تو من باشی من تو تو در آن گمش که توحید آید گفت روزی فرخ سعدی شد بر او هم اندوخته چشم عالم همچو آن شکسته هست چندان بی شکسته شاه را خدمت نکرد آن جا تو چنین استاده و جیرستی چون ایاز القصبه شد خطا یا بنحاک افتد بخواری پیش من کیم تا سر برین کار آورم آنچه هر روزی شده و ز کرد من درین عرض کجا آید چون حسن بشاید این فعل از یاد پس گفتش گوید دیگر جواب لیک چو تو محرم آن هستی چون در آن خلوت نه بودی گفت هرگز که جمال لطف شاه از ضیای آفتاب فر شاه گر تو می بینی کسی را آن زمان سایه گر کم شود و آفتاب چون شد از او بنده و روبا</p>	<p>عاشقش و دلور افکند از شیشه از چه افکندی تو خود را در شیشه یا توئی و تو منی و من کی هر دو تن باشد کی تن در شیشه حکایت سلطان محمود ایاز در مقام اسرار گنجی روز عرض لشکر محمود بود هر دو سیکر و ند عرض سخن پیش از آن لشکر کسی نگذرد من از آن تو تو و سلطان خود گفت او کی را گفته است پشت خم کنی و کنی خدمتی گفت هست این را موافق بود یا سخن گوید تباری پیش او در میان خود را پدید آرد دین کرم گر با ایاز هرگز کرد من که باشم تا کجا آید گفت آفتاب انعام حق شایان گفت نبود پیش تو گفتن صفا چون گویم چو تو سلطان حسن موعی شود و نبود میکند سعی من میکنم کجا پاک برین خیم آن ساعت من نیم هم هست او شاه جهان از کی آید خدمتی در هیچ جا</p>	<p>چون سید زان در تن آید گفت من خود را در آب اندام تو منی من با تو من چند روز یا توئی سید در شرکت شایان حکایت سلطان محمود ایاز در مقام اسرار گنجی شد بصحرای شاه بایبل سپاه بود و منی عالم از پیل سپاه پس بان بکشود شاد و ماهو گرچه گفت این لفظ شاه شد حسن آشفته و گفت انعام تو چرا حرمست نمیداری کجا یک جواب نیست کای بودی بیشتر از شاه کمتر آمدن هنده آن او و تشریف آن گرد و عالم خفته و آتش کنند نه کنم خدمت نه در سرش خط بدادم من که در ایام شاه گرسن و شته بود با هم بود چسب من راز و دهن شاه شاه گفتا خلوت آمد رازگو در فرغ پر تو آن کی نظر چون نیمه اند ز من نام وجود اگر تو یک لطفی در صید کنی هست ایازت سایه در کوچه در صفت و ادبی حیرت</p>
---	--	---

بعد از آن دای حیرت آید از رنگ هر کو آنکس که بتغ آتش باشد فسرده مرد این هر چه زد تو حیدر بر جانش خم در میانی یا بر دلی اندمیان گوید اصلا منی بذاغ من لیک عشقم زارم آنکه خسرو کی خاق فرانش بود از کوفی بود آن رشک پی ماه رویش مثل فردوس نرگس تشنه شرکان خوار و رویا تو تشنه که باز تو تشنه بود هر که کردی بر زخمش گاه آردی لقمه پیش پادشاه در بساط عالمش جفا بود اگر روزی از قنداوش گاه عقل رفت چو برق بر زور کرد میگفت از شوق خست از فرات جمله موبن تار زن بلبل سر حال خود حال با ایشان گفت گفت اگر شستم گویم آشکار و گویم قد خود آشکار آن همی که از سر سده چو کز پیش نه جمل این سخن کس که کزک شد پیش انعام	هر نفس نیا چو تنی باشد آه باشد درد باشد سوزم مرد میران چون بود اینکا هر دو کو سینه هستی یانه غایبی یا باقی یا هر دوئی عاشقم اما ندانم که ام حکایت عاشق شدن و خسته شاه بر غلام در میان مقام حیرت یوسف چاه در زندان بر سر وانکه از ابریشم رقص آید دوره آنگاه بهی شبیار را و انار روح القدس مبهوت بود افقادی سرنگون تو چو چاه از پی خدمت غلامی مجبور مثل او و حسن مرغ غافل و دید روی انعام پادشاه جان شیرینش به تلخی شور کرد در گداز و سوز دل شیدا لحن موسیقی ز ایشان جالفا ترک نام و رنگ ترک جان من نمانم تنگ اندر روزگار و پیش پرده بهیرم نزار بهره یا بهر دنیا بد آنکه هر که نقدش دل با خوش کن گفت عالی تاب پیش آورد جام	هر دمی نیا در بینی باشد روز باشد شب و روزم در تیر مرده گم کرده راه نیستی گوئی که هستی یانه یانه هر دو نو توئی یا نه توئی نه مسلمانم نه کافر چه چو ام هم دلی عشق دارم هم تنی و خسته چون ماه در ایوانش بود هر سر مویش کی بارش داشت قاب تویش نشاخوان آید در کوفی بهتر از ماه سپهر تشنه گشتی در لبش حسی نکرده بی سن حالی فرا چاهش شد مرد و مهر را هم محاق و هم محال خیره آمدند در آن خورشید عقل ناز پرده بیرون افشا عاقبت هم سقاری میشه کرد در آغوشی سخت عالی مرتبه به تیراری آید مدحوش شد جان چنین جان کجا و کجا که غلامی سار سده چون می چون کغمی صبر چون در ناز کار جان من بکام دل شود آینحان کانا خبر بود آنان لاجرم جویشدن در پی گند
--	--	--

چون بخورد آن می غلام از خوشی شد چون شب که آن کینه آن کند زود بر تخت زرش بنشاندند دید قصری همچو فردوس از نگار بر کشیدند آن تیان یک سر ساع در میان آن همه شادی و کام سینه پر عشق و زبان لال آمد همه شامش بوی غیر یافته چشم او بر چهره جانان بماند هر زمان آن دخترش همچو نگار که پریشان کرد زلف کشش هم در آن نظاره میبود افلاک چون بخت آنجا غلام منسبه شور آوردند آتشش چه بود دست بر زو جامه برین چاکل انچه من دیدم عیانست و خرا انچه من دیدم نیامد گفت باز گفت من در آندهم چون منظر غافل گفتش که خوابی دیده من ندانم کین بستی دیدم نه توانم گفت نه خاموش شد دیده ام صاحب جهان را چون دیدم آن چه گویم پیش ازین مادری بر خاک دختر میگفت گفت آن زن بده از مردان	کار آن زیبا کزیک نشین شد پیش او افغان خیزان کند جوهرش برفق می افشاندند تخت زرین از گنارشان گنار عقل جانرا کرد و تن جازا و دنا گم شده در چهره دختر غلام جان او از شوق در حال آمد همه دانهش آتش تر یافته در رخ دختر همی حیران بماند اشک بر روشش نشاند چو صندل که شده کم در دو جادو خوش باز آمد صبح از مشرق تمام زود بردندش بجای خوشن باز بود همچو آن ازان شور و جوش موجها بر کند و بر خاک کرد بیچکس هرگز نه بیندین بخوا زین عجب مرتبه نه بیندین هیچ باز چون تواند گفت مرد و عجب کاین چنین دیوانه شورید یا به شیار می صفت بشنیدم نه میان این آن مدوش شد بیچکس ای نباشد این حال گرچه او را دیده ام من پیش ازین حقایت آن ماوریکه بر خاک دختر میگفت ز آنکه چون نیست سید اندر حق	روز تا شب آن غلام سیمبر پس نهادند آن زمان در بسترش نیم شب چون نیمه است آن غلام عین بر شمع می افروختند بود آن شب در میان شمع مانده بود آن خیره عقل و نه جان چشم بر خساره دلدار داشت دخترش در حال جام می بداد چون نمی آمد زانش کارگر که لبش را بوسه داد چون شک و آن غلام هست پیش دلنوا چون بر آمد صبح با د صبح بعد از آن چون آن غلام سیمبر گرچه صبح آبی نبودش در جگر قصه پرسیدند زان شمع فز انچه تنها بر من حیران رسید هر کسی گفتند آخر اندک هیچ نشنیدم چو بشنیدم هم خفت من آگه نیم پندارم وین عجب تر حال نبود در جهان نه زمانی محو میگردد ز جان چسیت پیش چهره او آفتاب منکه او را دیده یا ندیده ام حقایت آن ماوریکه بر خاک دختر میگفت ز آنکه این گم شده ماندست تو	بود دست و زو و عالم فی خیر او نهان بر نه پیش دخترش چشم نگرس بر کشید و از غم تمام همچو نیم عمر خود تری سوختند همچو شمع در میان جمع در نی درین عالم بمعنی نه درین گوش بر آواز موسیقی تار داشت نقل می را بوسه در پی بداد اشک میبارید و میبارید که نمک از بوسه کردی در جگر مانده بود همچو چشم مست تاب از خرابی شد غلام آنجای یافت آن خرا اندکی از خود خبر آب او بگذشت در بالای گفت توانم نمود این قصه با بر کسی هرگز ندانم آن رسید با خود آویاز گوازد صدک من ندیدم گرچین دیدم هم یا بخوابش دید یا بیدار حالتی نه آشکارا نه نهان نه از و یکده می یا هم نشاند فره والد علم بالصواب در میان این آن شوریده ام رست می سوزان آن نکست فره دو اقا و نه نسیان
--	---	--	--

فخ احوال نمیداند که چیت نصرا معلوم تا در روزگار این زمان اوس هزاران گویی در چنین منزل که شد دل ناپید هر که آنجا خود رسد دگر کند صوفی می فت آوازی شنید کس کلید می آید اینجا بگاه صوفیش گفتا که گفت حشمت کار تو سلسلست دشوار آن کاشکه صوفی بسی شتافتی هر که گوید چون کنم گو چون حسرت و سرشتگی آنگاه بر مردار اینجا شکایت شکر شد	داند اوقا بر که میاید گریست هر که میگردد چو باران زار زانکه او گشت خسته خود گوی بلکه هم شد نیز منزل ناپید چار حد خویش را دگر کند حکایت صوفی و آن شخص که کلید گم کرده بود زانکه بویست دین بنگاه در چمی دانی بر کو بستان کز تحمی بسوز و جان من بسته بکشاوه در یافتی تا کنون چون کرده اکنون پی چو گم کردی من پی چون حکایت شیخ نصر آباد و برزن او را در شکله بعد از آن موی دراز تو ترا آمد او نه از سر دعوی لا کرده چل سال حج و سوره این که این شیخ کرد اینکاست داد کلی نام و ننگ من بها چون در آمد این تش سجا ذره گر حیرت آید پدید	مشکل آمد قصه آن غمزه من نه آگاهم چنین تا غمزه من خبرم بوی در این حسرت ریسان عقل را سر گم شد گر کسی اینجا ری می یافته حکایت شخصی که کلید گم کرده بود گر در من بسته باشد چون کنم بر در بسته چه بشتی بسی نیست کام رانده پای من نیست مردم را نصیبی جز خیا هر که در وادی حیرت اوقتا می ندانم کاشکه سیدانی حکایت شیخ نصر آباد و برزن او را در شکله بعد از آن موی دراز تو ترا آمد او نه از سر دعوی لا کرده چل سال حج و سوره این که این شیخ کرد اینکاست داد کلی نام و ننگ من بها چون در آمد این تش سجا ذره گر حیرت آید پدید	روز و شب بسته گم تا غمزه کز که دور افتاده ام بجان شد خون بر بخت و گشت از حیرت مرا خانه پندار را دگر شد سست سهر کل در یک زمان می یافتی کان کی می گفت گم کردم کلید غمه ام پیسته باشد چون کنم بیج کت نبود که بشاید کسی نه کلیدم بود هرگز نه دری می ندانم بیکس تا چیت حال نفس در لاک حسرت اوقتا هم اگر سیدانی حیر است کفر ایمان گشت و ایمان کفر بر منده دیش کسی باکند ار کرد آتشگاه کبری در طواف حاصل این جمله آمد کافری می ندانی اینکه آتشگاه است آشتم در خانه رخت اوقتا کی گزاردم نامم نغم این زن بچه چون بد حسرت آید پدید دیدم خویش را یکشب خواب تا تو رفتی من ز حسرت خستم میگزم دم دهم بدانان شست پیش از صد کوه در دنیا مل که بود اینجا سخن گفتن
---	--	--	--

عین این سواد فراموشی بود بهر کلی چون جنبش کرد هر که در ریاضت کم بوده شد گر ازین کم بودگی باز نشد کم شد تا آن کم ترین هیچ سو عمود و سیم چون آتش روشن گر لپیدی کم شود در بحر گل خویش او در جنبش دریا بود یک شبی محمود طوس بجراز یا چه اند عشق بگذاری تمام هر که چون موی شود از بوی گر سر موی بماند از خودیت عاشقی روزی که خون بیاورد چل هزاران سال بدید و دم ز روی ترسم که باخشم دهند با خدا باخشم چه چو دینم هر که او رفت از میان این دنیا غم غم بکانش ز روغن در چراغ گر چه سه بر آتش سوزان کنی خویش را اول ز خود خویش کن در کتاب محو کن پائی ز هیچ آه چنان میرود تو در آسودگی جامه از نیستی در کپوش تو بکشی پروانگان جمع آید جملگی گفتند میاید سیکه	نگلی و کبری و بهوشی بود نقشها در بحر کی ماند بجا دا تا گل بوده کم آسوده شد صنع بین گرد و بی کاش بند لاجرم دیگر قدم کس را نبود هر دو بر یک طای خاکستر شوند در صفات خود فرو ماندند او چه نبود در میان زیبا بونا در مقامات معشوق طوسی با هر یک خود پیش می از ضعف چون می نماید بیشک آن موی بود در کوی او حکایت آن عاشقی که بسیار میگزیست زیر کی پسیدین گریزیست خا صکان قریب و ارباب عالم یک نظر در دیده خویشم دهند تا که با خود دینم بدینم چون فنا گشت از دنیا بیک دیده پدید آمد چون پیراغ خویشتن را قالب توان کنی پس براقی از عدم در پیش کن خشن ناکامی بران جان تو تا سی در عالم کم بودگی کاره پیر از دکان خوش تو حکایت جمع شدن پروانگان لطیف اگر چه در در معلول کنی	صد هزاران ساید جاوید تو هر دو عالم نقش آن دریا بود دل در اینجا نیست در آتش سا لکان بخت و مردان مرد چون همه در گام اول کم شدند این بصورت هر دو یکسان باشند لیک اگر یکی شود دریا شوند نمود او و او بود چون باشند در مقامات معشوق طوسی با هر یک خود چون شو شخص تو چون موی نماید اگر تو هستی را او بین دیده در حکایت آن عاشقی که بسیار میگزیست گفت سیکویند فردا در احوال یک زمان آنجا بخود آید باز چون آن نفس باخشم دهند آن زمان که خود را می باشند اگر تو هستی این را بر دوز چون بران آتش کند و دگر اگر تو بنواهی که تا سنجی چادری از نیستی در سنگین اگر شود زین پس سیکه کم شد گر بود زین عالم بوی اثر در میان در کس که بریزد پروانگان لطیف جمع در میان در کس که بریزد پروانگان لطیف جمع	کم شده یعنی ز یکم شد تو هر که بید نیست آن سودا بود می نیاید هیچ جز کم بودگی چون فرو رفتند در میان مرد اگر جادی و اگر آدم شدند در صفت مرد فزوان باشند او چه نبود در میان زیبا شود از خیال عقل بیرون باشند با مری گفت و ایم سیکه از جایگاهی باشند در زلف موی در سحر آئین اندر هفت درخ بر شود از هم اگر کند درشت شتران سوال در نیاز افتند خود کرده نیاز ملیو گشت این غم خویش بجو بی عین خدای باشد بر صراط آتش سوزان گذر از وجود روغنی آید بد هم بران منزل که دارای طیاسان کم این در بنگین بعد از آن قسم هم کم شد نیست زمان عالم ترا هم که در میان بر بند از لاشی کم در صفت مرد فزوان باشند خود را شتران سوال
---	---	--	---

منطق

بازگشت و دفتر خود باز کرد	وصف او بر قدر خود آغاز کرد	تا قادی کوه شست در مجمع می	گفت ایزد نیست از شمع آبی
دیگری شد او گذشت از نور در	خویش را بر شمع زو از دور در	برزبان در پر تو مطلق شد	شمع غالی گشت و او غلبه شد
بازگشت او باز دوشی را گفت	از وصال شمع شری گفت	تا قدش گفت این نشانست	همچو آن دیگر سخن گوی تو بنم
دیگری بهت پیش دست	پای کوبان بر آتش شست	دست گردن کرد با آتش بهم	خویش را کم کرد با آتش بهم
چون گرفت آتش زیر پای	همچو آتش شمع شمع اعضا	تا قدر ایشان بدید او را ز دور	شمع با خود کرده هر گاه شود
گفت این پرده در کار است	کس چه داند او در دست	آنکه شد هم بخیر هم بی اثر	در میان جمع او در خبر
تا نگردی بخیر از جسم و جان	کی خبر یابی ز جانان یکبار	هر که از موسی نشانی باز دارد	صدا بخواند بخوان جان خود دارد
نیست چون محرم نفس اینجا	صوفی می رفت چون چینی	تقریباً محکمش سنگین	گفت او که نه تقاضای خود دارد
تقریباً سالست او مرد در	عالم سستی بی پایان بر در	هر که آتش اندوه دعوی بکار	مرد کی که بدین سخن شری بکار
تا که تو دم نیز سینه بهم نه	تا که موسی مانده محرم نه	گر بود موسی اضافت در میان	بهت صد عالم است در میان
گر خود را می بین منزل سی	تا که موسی مانده مشکل سی	هر چه در می آتش را بر فرد	و آنچه در می آتش را بر فرد
چون نماند هیچ مندریش از کفن	بر نیز نور را در آتش نرگس	چون تو در دست تو نماند کفن	در نه چندان تو کمتر شود
در چوبیسی از تو کیست زن بنا	در بهت میدان که در زن بنا	در بهت می خست در کوی فلک	سوزش هم نمی بر زن بنا
چون جفا بدو بود این اینجا	در بهت می خست در کوی فلک	هر چه در می آتش را بر فرد	پس آنکه در غلغله می خست
چون در دست جمع شد از خود	تو درون آبی نرگس ویدی	چون نماند یک دعا شست	پس آنکه در غلغله می خست
باد شاهی مادرش خوشی فر	حکایت هزاره صبا جم	حکایت هزاره صبا جم	حکایت هزاره صبا جم
کس حسن آن سپهر گزندی	هیچ زیبا نیز چندان غمندی	حاکم بود در دلبندان همه	بند بود در دلبندان همه
از شیب از پرده پیدا آید	آفتاب نوبعصر آید	رو او را وصف کردن روی	رو او را وصف کردن روی
گفت حسن آن بیت پیوسته	شرح نتوان داد در پیاده	گر سن کردی از آن زلف سیاه	صد هزاران دل فرزند سیاه
بلف عالم سوزان شمع طرا	کار کردی بر همه عالم طرا	چشم چون نرگس که بر هم زد	آتش در بلف عالم طرا
خنده او چون نمک کردی ثنا	صد هزاران گل شکفته در کجا	بازدانش چون نشد معلوم هیچ	ز آنکه نتوان گفت از صد هیچ
چون ز بر پرده بیرون آمد	هر سر بر پیش صد چون آمد	فغان جهان و جهان بود آن به	هر چه کوچه پیش از آن بود آن
چون درون ملذذ می میانی	بر همه پوشش تیغ از تیغ	هر که سوی آن سپهر کردی نگاه	بر گرفتیش کیست از آن
در درم پی گدائی سینه خبر	بی سر در تن شد در عشق کن	قسم او خبر غم و آشفتن نبود	جانی شد زهره گفتن نبود

باز این بیت را در کتاب خود نوشته است

روز و شب در کوی او نشسته بود بهر کس محرم نباشد در جهان زنده بود که گرامی ناهبوا در جهان برخواستی صد تنه نیک بردارد و رفتی تا ماه غشی آوردی و در خون است گاه چون نیلی شدی کن نادان نیم گشته نیم مرده نیم جان نیم بوساید به توان به خبر ز و برآمد نعره بخویش شد چند خواهم ست جان خویش ازین چاش شهنزاده زو گاه شد شاه از غیرت چنان در خوش شد در زمان رفتند جیل بادشاه ز درون تنگس آگاه بود گفت مهلم ده زهر کردگار پس میان سجد گفتای که تا بنیم روی او یکبار نیز چون به بزم آن شهنزاده خوش چون که حجتی برای صندل چون شنید آن راز اینهمان ازاری او در سنا جانش گفت شاه عالی گفت آن شهنزاده را مستمند خویش را آواز ده از زش برگیره کوشن آ	چشم از خلق جهان بر بسته بود بچنان شنید آن غم در دنیا کان سپر که گاه بپشتی بود خلق کیر آمدند در کن قرب یک فرنگ بگرفت پیاه وز جو خویش بیرون آمد گاه خون از چشم او گری روان وز دوستی او نبودی نیم جان خواست تا خورشید را گیرد گفت جانم سوخت عقل پیش شد نیست صبر و دل من پیش ازین عزم عرش کرد پیش شاه شد کز قتل دل من ز او در خوش شد حلقه کرد که در آن گدا نی کشش آنجا شفاعت خواهد تا کنم یک سجد باری زید چون خواهم شد شاهم بگینا جان کنم بر سر او اینار نیز صد هزاران جان تو هم تو پیش حاجت من کن رو کاظم برآر درد کردش دل ز درد آن در میان سجد حاجش گفت سرگردان آن ز پا افتاده را بیدل تست او دلش سا باز چون سیکر با خودش سخن	می گریست و می گفت و می نرفت روز و شب رو چو ز شاکو چشم شاه زاده و در چون پدید شد چادشان کز پیش ازین شد چون شنید باگ چادشان چشم باستی و زانم صندل گاه بفسردی ز شمشک ایچنین کس چنین افتاده است میشد آن شهنزاده رو یکبار این سخن میگفت آن گشته چون گفت این گشت اسرار گفت بر شهنزاده است کشته گفت بان خیر به برداش زید پس بسوزی دار بر دشت کش چون بریزد آورش دوزخ مهل داشت آن زینر شمشک پیش از آن که جهان برآید بادش با بنده حجت خواهد هستم از جان بنده این در چون خواهم شد آنجا رفت پیش بادشاه و میگفت شاه را در دوزخ دل قتل این زمان برخیزد زید را شو لطف با او کن که قهر تو کشید رفت آن شهنزاده یوسف مال	میگذاخت وی خود و می نرفت منظر بنشسته بود دل دویم جمله بازار پر غوغا شد هر زمان در خون صد کشید سرکشتی و در افتادی پا تا بر خون میگشتی زازار گاه شکش سختی از رشک او آنچنان شه زاده چون آید آن گدا یک نعره زد آنجا هر زمان بر سنگ میزد و میزد پس روان شد خون چشم گوشت عشق آور دست زدی تیر پای بسته سرگون ساز کش بسر او شسته خلقی خولفتان ز آتش حسرت برآمد زلفیه تا نهاد او روی خود بر رو کجا روزم گم گردان جلال عاشق ست و کشتنی است گر شدم عاشق نیم کافر هنوز تیر او آمد گم بر جایگاه حال آن دل آه گفتش که چشم خوش شد و در عشق کردن دل پیش آن دل آه خوشا شو نوش ده او را که زهر خوش بنا نشیند باگدای در دوا
---	---	--	--

رفت آن دریا بر گهر خوشی تا کند با قطره دست اندر کشی چون قیامت فتنه بیدار شد عالمی بر جگرش حاصل شد آب در چشم آما نشناده را گشت حاصل صدم جهان و دوزخ را عاشق و معشوق پیش آید ترا لیک بسی در دوش دیده بود گرچه میسوزند از دینج تاب چون چشم میبوی گشت زار همچو شمع باز خندید و بزم تا فانی عشق با ایشان چو کز لذت تو بالمشغول یکنفس باک بنظاره بسا عقل بر هم سوز ورنه اندر در حال ذوق بجز میستی چاره من نیست جز بجاگی من نماندم باز شد آبی آب می نیامد این زن آن قطره را در فنا گشت چون من است کو نخواهد گشت که این جایگاه می باید رفت بر سر راه دور و اولین و آخرین دم در شنید خلق را کلی بیکدم در شد	رفت آن دریا بر گهر خوشی آهوا نشناده زیر و ار شد خاک از خون دوشش گل شد چون چنان دیان بخوان اشک چمن باران و انوار گر بصد عشق پیش آید ترا آن گدا و از نشنیده بود آتش سوزند با دریا آب جان لیلیک در دو گشت اشک نور و زو جان به بخشید و کرد سالکان داند در میان نی وجودت با عدم میخست گر نخواهی که تو این کجی این چه کار است مرد اندر تا هم آخر بدوشی گم نماند در نه نشین یکبار من چو دیدم بر تو آن آفتاب نمانده بودم لم شدم در بحر از گرچه گشتن نه کار هر شیخ از نور	تا شود با در غلوت نشین پای بر کوبند دوستی برزند سرگون بر رو خاک فنا دیده زین ترجمه بود که بود اندر بر نمی آمد با شک آن بادشاه بر سرش معشوق عاشق آمده از سر لطفی گدا را خواند خوش در برابر دید روی بادشاه قرینش افتاد با دریا و شوی این بگفت و گوینا هرگز نبوی فانی مسطلق شد معده در فانی حق بگوینا گشته کی توانی یافت را شیش در حلاشته پیش بر ستی یکنفس در خوش خوش اندیش بر سرست از عقل شرف و غیر بر دو عالم کم ز یک زن بجا جمله در آب روان انداختم ذره در دل خم و بچم رساند سوال کردن	رفت آن خوشید روی آئین از خوشی آن جایگه بر سر نشین آن که را در لاک فنا دیده محو گشته گم شده ناچیز هم خوشت تا پنهان کند شکله را هر که او در عشق صادق آمده عاقبت شهنشاده خوشید و ش چون گدا بروشت سر از خاک راه بود آن در دوش خود در آشتی حاجت این لشکر دین نشنود چون وصال دلبرش معلوم شد جمله مردان فانی ره شدند تا نباشی مدتی زیر و زبر دست بکشاده چو برقی جسته چند اندیشی چو من خویش شو منکه من مانده ام بی غیر آفتاب فقر چون برین بشت بر چه گاهی بروم و گه با ختم خو گشتم گم شدم هیچ نماند ایست در عالم زهای تابماد پاک دینی کرد از نوری سول چون کنی این هفت دریا بسپ هست خونی نه سری پیدایا
---	---	---	--

در خون جگر فروختن مرغان ازین بیان و مردن بعضی ازین جایگاه فرشت

زین سخن مرغان اوی مسرور زین سخن شد جان ایشان نظر گر تو چه روزی فردا آئی باده آخر الامر از میان آن سپاه باز بعضی غرقه در یاشدند باز بعضی از قف آفتاب باز بعضی نیز غایب مانده اند باز بعضی نیز از زو سئ و دانه باز بعضی در عجب بهاسه راه باقیت از صندل از آن تکی لی آن در میان بس بجزو برق استنای می افروخته جمع سیدین حیران آمده گریدید آیم ما این جا لگه بست اینجا صد تکیه گاه خوشی کرد و دگر ناچسبیم وید سیرغ خرف را مانده باز ای تاسه در تحسیر مانده چیت است اینجا صالان نام شما جای گفتند اندیم این جا لگه بدتی شدادین ره آمدیم گر پس در نج مارا بادشاه از شما آخر چه خبر و جز نه حیر جای گفتند ای معطر بادشاه	سنگون شدند شتی خون جگر هم دران منزل سی روز نزار عقبه آنرا کنه یک یک گناه کم کسی به بر دانا آن پیشگاه باز بعضی غرق ناپید شدند سوخته پر باشد و لعل کباب خوشش را گشتند چون دیوانه باز استادیم بر جا لگه بیش رسیدند سی آنجا سیکه دل شکسته جان شده بس در صد جهان در کینفس مدینه همچو ذره پای کوبان آمده ای درینا رخ بر دما ز راه ما اگر باشیم اگر نه زان چه باب تا بر آید روزگار می نیزیم	جله دانستند کن شکل کمان انچه پیشان مادرین و رخ نموده باز دانی آنچه ایشان کرده اند زانهم مرغ اندکی آنجا رسید باز بعضی بر سر کوه لبند باز بعضی به ایلنگ و سیر راه باز بعضی درینا بان خشک لب باز بعضی سخت رنجور آمدند باز بعضی در نما و در طرب عالمی پر مرغ میگردد به راه حضرتی نمیدید بی صفت صد هزاران آفتاب خبر جای گفتند این عجب چون آفتاب دل بکل از خوشی تن بر دایم آنهم مرغان که بیدار مانده اند آخرا ز پیشان عالمی درگی	نیست بر بازوی شست استخوان که تو انم شرح با پا سخ نمود رو شدت کرد و کوه چرخ نمود از هزاران کس یکی آنجا رسید نقشه جان دادند از گرم کرد کرده در یکدم بسند خواری گاه نقشه از گرم با بر دند از تعب باز پس ماندند و مجور آمدند تن فرو دادند قاصد از تب عاقبت سیرغ شده آنجا لگه بر تر از او را که عقل معرفت صد هزاران ماه و انجم نشسته ز ره محبت پیش آینه ناب نیست زبید اینکه بایند آیم همچو مرغ نیم بس ماندند چادش عزت بر آمد ناگه بال پر نه جان شده تن سنگار در چنین منزل که از بهر چه آید یا چه کار آید ز شتی استخوان بیدلان و بیقراران رهیم تا بود مارا درین حضرت حضور همچو گل خون دل آتش گان هست موی بر در آن بادشاه کان زمان چون خرد جلاوید شد در بود زو خار که بر غر نمود
--	--	---	---

حکایت در گفتار مجنون در بیان ثبات قدم و بلند همت

گفت مجنون گریه دمی بین	بر زبان بر سر بلند می آفرین	من نخواهم آفرین هیچکس	یعنی من دشنام لیلی بادوس
خوشتر از صد ملک یک شتلم	بهتر از ملک و عالم نام او	کز ترا سنگی زید مشتوق است	به که از غیر می گماری بدست
نیز سب خود با تو گفتیم ای عزیز	در بود خواری چه خواهی بود نیز	چونکه برق عزت آمد آشکار	پس بر آرد از همه جانها دار
چون بسوزد جان بصیرت تو	و آن یکی عزت خواری چه بود	باز گفتند آن گروهی سوخته	جان ما آن آتش افروخته
کمی کند پروانه از آتش نفور	زانکه او ز است از آتش خنجر	اگر چه بار دست نداده چهل بار	سوختن مار او بدوست آشکار
گر رسیدن سوی این درگاه	در گفتار پرندگان	پروانه جواب ایشانرا	باز کردیدین از و لخواه نیست
جمله پرندگان روزگار	قصه آن پروانه کردند اختیار	جمله بار پروانه گفتند ای ضعیف	تا بکند در بازی این جهان بیست
چون نخواهد بود از شمع و شعله	جان مده در جمل تا که زین محال	زین سخن پروانه شد مشتوق	و ادو حالی سلطان مایین جواب
گفت ای هم بسکه من میدانم	اگر بدو ترسم از بد پرسم مدام	چون همه در عشق او مردند	پای تا سر غرقه در و آمدند
کز استغاب و نماند از و بود	لطفت او را نیز روی تازه بود	صاحب لطیف آمد و در بر کشاد	هر نفس صدر پرده دیگر کشاد
بص نور انور در پیوست گاه	شد حجابی بی جابش آشکار	جمله او در سحر عزت نشاند	بر سر ریخت و رفعت نشاند
رقعه نهاده پیش او همه	گفت بر خوانید پایان همه	رقعه انقوم از راه مثال	خشب و معلوم ازین شریه حال

فروختن برادران یوسف او را و جفا دادن بعد از آمدن به مصر

یوسفی کا نیم سپندش سوختند	و برادر چو نفس بفرختند	مالک مصرش جفا از ایشان خرید	خط ایشان خواست کار زان
خطات زانکوم هم بر جایگاه	بس گرفت آن ده برادر او	چون عزیز مصر یوسف میخرد	آن خط پر عدد بر یوسف رسید
عاقبت چون گشت یوسف بخت	و برادر آمدند آن جایگاه	روی یوسف بازی شناختند	خوش را و پیش او انداختند
خوشتر از اجاره جان خواستند	آب خود بردند تا مان خواستند	یوسف صدیق گفت ای مردمان	من جلی مارم می عمر سندان
می نمائند خواند در عالم کس	کز شما خوانید نان بخشم بے	جمله ببری خوان بزند و بختیار	شادمان گفتند ز شایه خط بنیار
کوز دل بادا که اینم جمل	قصه خود شنود خند از غرور	خط ایشان یوسف ایشانرا	لرزه بر اندام ایشان افتاد
فی خط زان خطا تو نیست گفت	نی حدیثی نیز نداشتند گفت	جمله از نعم تراست مانده اند	بقلمای کا یوسف مانده اند
نسبت عالی زبان آن همه	در تخریب جان آن همه	گفت یوسف گویند برایشان	وقت خط خواندن چراغ ایشان
جان یوسف را بخاری خوشه	و فکر او را بر سر بفرختند	می نهانی ای گدائی هیچکس	می فروشی یوسفی در هر نفس

یوسف چون باو شده خواهد شدن چون نگه کردند سیخ نزار جان آنم رخان ز تشویر و حیا باز از سر نهاده توجان شدند آفتاب از پیشان بیفت چون نگه کردند آن سیخ زو خویش را دیدند سیخ تمام ورسبو خویش کردند نظر بود آن یک این آن خود بود چون ندانستند هیچ از هیچ بی زبان آمد از آنحضرت خطا چون شما سیخ ایجا آمدید گرچه بسیاری بسر گردید دید هوسری که سندان برگرفت آنهمه وادی که او پس کرده چون شما سیخ حیران ماندید محو ما گردید در صد غر و ناز تا که میرفتند و می گفتند سخن گفت چون در آتش افروخته عاشقی آمد مگر چوبی بدست و آنکی گنفت بر گوید دست آنهمه جز اول افسانه نیست رست خود شد حقیقی برود چون بر آمد صد هزاران قش بعد از آن رخان فانی زانها	پیشوای پیشگی خواهد شدن در خط آن رفته پیر اعتبار شد فانی محض متن شد توتیا باز از نوعی دیگر حیران شدند جمله را از پرتو او جان تابفت بیشک این سیخ آن سیخ بود بود چون سیخ سیخ مدام هر دو یک سیخ بودی در کنار در همه عالم کسی نشنید این بی زبان کردند از آنحضرت کی بود این ذره چون آن آفتاب سی درین آینه پیدا آمد خویش می بینید و خود را دیده پشته کی سلی بدان برگرفت وین همه مردی که هر کس کرده بیدار می صبر و بجان ماند تا با ما در خویش را یا بیدار چون رسیدند خود نه بود حکایت قصه جلال و آمارن بر سر انشت خاکستر کانکه میزد او نااحتی او سجت محو شد بان درین برانست مقاله در بیان فنا و بقا بعد از آن رخان فانی زانها چون همه با خویش خویش آمدند در فنا کل بخود ماند باز	تو با خبر هم گدا و گر سبند هر چه ایشان کرده بودند چون شدند از کل کل آنهمه کرده و کار کرده و دیرینه نشان هم ز عکس روی سیخ جهان در تحیر جمله سرگردان شدند چون سو سیخ کردند نگاه و نظر در هر دو کردند بهم آنهمه غم و غم تحیر ماند کشف این سر نوی در خوانند هر که آید خویش را بیند درو گرچه چهل پنجاه مرغ آید باز هیچکس بر آید بر باکی رسد هر چه دوستی و دیدی آن نبود وادی ذات جوغت آید ما به سیر غش او اولاتریم محو او گشتند آخر بر دوا لاجرم اینجاست سخن کوتا شد بر سر انشت خاکستر آنچه گفتیم آنچه بشنیدی هم اصل باید اصل ستغنی و ک مقاله در بیان فنا و بقا بعد از آن رخان فانی زانها چون همه با خویش خویش آمدند در فنا کل بخود ماند باز	سوی او غواهی شدن پس جنب بود کرده نقش تا پایان هم یافتند از نور حضرت جان هم پاک گشت و موی شد از سینه نشان چهره سیخ دیدند آن زمان باز از نوعی دیگر حیران شدند بود آن سیخ این سیخ راه هر دو یک سیخ بودی شش و کم بی تفکد و تفکد کرمانه اند حال مانی و نی در خوانند جان و تن هم پیش آید درو پرود را از خویش بکشاید با چشم و روی بر شریا کی رسد آنچه گفتی و شنیدی آن نبود جمله کی افعال ما بگذرید ز آنکه سیر غش حقیقی گوید سایه در نور شدیم شد و ناز رهر و بر و نماند و راه شد گشت آن علاج کلی خست باز می شورید خاکستر خوشی و آنچه دوستی تو و دیدی هم گر بود نرسد و اگر نبود چه کونه ذره مان نه سایه و ناز جمله حیران ماندند اند و نیم در فنا بعد از بقا پیش آمدند
--	---	--	--

فقیست هرگز گزشت و کورن	زان بقا وزان فنا کس نین	بر چرخان کاوا و درست نظر	شیخ او و درست از دهن
لیک ز راه سوال اسی بنا	شیخ جستند از بقا بعد الفنا	از کجا آنجا توان پر و ختن	نو کتانی باید اورا سخن
زنا که سر در بقا بعد الفنا	آن شناسد کو بود اورا نرا	تا تو هستی در وجود و در عدم	کی توانی رود دران منزل تم
چون این ماندن آن در در ترا	از بقا روشن شود آنکه ترا	منزل و درست از جان پاکین	جان چو پست گشت غم را کین
تا درین منزل بدان منزل سی	جانفشان در در بیدل سی	کار نمی بینم بس در در ترا	خواب چون می آید ای ابله ترا
در نگه تا اول و آخر چه بود	گر آخر دانی این آخر چه بود	نطقه پرورده و صد غونا	تا شده هم عاقل هم کار سنا
کرده او را واقف هر از خویش	داده او را معرفت در کار خویش	بعد از آتش محو کرده گر گل	ز انیم عزت در افکنده بذل
باو گردانید اورا خاک راه	باو کرده فانی او را چند گاه	پس میان این فضا کو گاه	گفته باو گفته بی او نیک باز
بعد از ان او را آنجا داده گل	عین عزت کرده بر عین دل	تو چه دانی تا چه آید پیش تو	با خود آخرفر و اندیش تو
سایانی در فنا که کاسته	در بقا هرگز نه بینی رستی	اول اندازد خواری در دست	باز بردارد بغیرت ناکست
نیست شوما هست از بی در	تا تو هستی مست در تو کس	تا نگردد جان تو مرد و دشا	کی شود مقبول شاه آنجا نیک
تا نگردی مخواری و فنا	حکایت عاشق شدن بادشاه بر پسر و زیمه	کی رسد اثبات از غر و بقا	کی رسد اثبات از غر و بقا
بادشاهی بود عالم زان او	و بیان اینکه بی دل فنا کی بغیر بقا رسد	هفت کشور جمله در فرمان او	هفت کشور جمله در فرمان او
بود و فرماندهی اسکندر	قافه تا قاف جهانش لشکری	ماه و دوزخ خاک اه آن چاه را	ماه و دوزخ خاک اه آن چاه را
داشت آن خسرو کی عالی و زی	در بزرگی خرده دان و خرده گری	حسن عالم وقف رویش نه بر	حسن عالم وقف رویش نه بر
کس نریایی او هرگز ندید	هیچ زیبا نیر چندان از ندید	هیچ تنو است بیرون شد بر	هیچ تنو است بیرون شد بر
گر بر روز آناه پیدا آید	صد قیامت آتش کار آید	تا ابد محبوب تر از آید	تا ابد محبوب تر از آید
چهره داشت آن پسر چون آفتاب	طرحه شب رنگ و چون مشکنا	آب حیوان اویش لب شکنا	آب حیوان اویش لب شکنا
در میان آفتاب و دشتش	بود همچون ذره شکل دشتش	در دشتش سستاره کم شکنا	در دشتش سستاره کم شکنا
چون ستاره نیاید در جهان	سی درون ذره چون باشد نه	در سرفرازی پشت و قناده	در سرفرازی پشت و قناده
بهر شکن در طره او سیم تن	صد جهان جان ابیکه صفت	در سر هر که صد انجم بود	در سر هر که صد انجم بود
بود بر شکل دشتش آب و ک	کس حجاب داشت آن گنا باز	کرده از هر یک خرده صد سحر	کرده از هر یک خرده صد سحر
لعل او سر چشم آب حیات	چون شکر شیرین و سبز از بنا	ماهی و متقبل الهی کرده جا	ماهی و متقبل الهی کرده جا
گفتن از دستان او چو دشت	کان گزشت از غر و دشت	طوطی و چیت آب لال	طوطی و چیت آب لال
شرح زیبائی آن زیبا پسر	که هم عمری کجا آید بس	در یک عشق او از دست	در یک عشق او از دست

<p>بارشای گریه عالی قدر بود گر نبودی خطه در پیش او روز و شب بی او نیا سودی و چون شب تاریک شعی هشتک در فروغ نور شمع آن دشت گاه گل بر سو او افشاند گاه با آن ماه چشنی ساختی کی تو نیست آن پسر دشت خو آتی هم مادر او را هم پدر بود در هم با یکی شمشیر یک شبی با او شستن ساز کرد نیم شب چون نیمه است اوشا و ختری با او پیر نشسته دید سست عاشق آنکی سلطان سر انچه من کردم بجان او بپس من کلید گنج با تو است چون نشیند ناگه ای ز نهان سیم خام او میان خاک راه گفت اول پوست از وی در در بودند آن پسر خور و زار این چه خدایان بود که در آن وزیر آمد وی پروردگار چون شود بنیاد شاه پادشاه آن فلک مان جماعه گفتند این خونی آورد از زندان و در</p>	<p>چون بلالی از غم آن بدر بود جوی خون زندی دل خویش را مونس او بود روز و شب شاه را نه خواب بود و نه قرار جماعه شب خفته میبودی شبان گاه گرد از روی او افشاندی گاه بر روی قبح پیدا ختی ز آنکه بود از بیم خسرو پاشی تا وی بیند رو آن پسر و ختر خورشید رخ چون نگار مجلسه چون رویش آغاز کرد دشمنه بر کف لبست از خوابگاه هر دو را با هم می پیوسته دید چون بود عشوق او باد یکی هیچکس جز فکر دآن با کس هم سزاوار از عالم نیست زوپر دازم همین ساجد گشتیم چونیل خام از چوبه نم رنگون آنکه بدارش کشید ساز و ساز و سازش برادر چه قصا بود آنکه دشمن شدمت هر کی داد و در می شبی غ هم پشیمان گرد و دهم تیرا گر بیاد بسته نه بیند یکس باز کرد پوست از وی می بر</p>	<p>شد چنان مستغرق عشق پسر نی قرارش بود بی او کینفس هم شبش بشاندی او را و دراز آن پسر در خواب رفتی پیش شاه شده در آن مکر خود می بگرفت که ز در عشق چون باران میخ کینفس از پیش خود نگذاشتش گر رفتی بکیم از پیرانش لیکشان زهره نبود از بیم شاه آن پسر شد عاشق و دیدار او از نهان شاه با او در شست آن پسر را حست چش می نیت چون بدید آخال شاه نام بود شاه با خود گفت با چون من در مکافات من او این میکنند هم مرا چه نه انود همدم دم این میگفتی و امر کرد و انشه بعد از آن فرمود تا دارش نهند تا کسی گوشت اهل بادشاه شد وزیر آگاه از حال پسر بود آخاده غلام بادشاه گفت شش پست این پادشاه هر که او را کشته باشد پیگی در زمان از ما بریزد و چون نگون سازش ز درگاه بگردد</p>	<p>از وجود خود انداختی خسته نی زانی صبر پویش زین بوس روز میگفتی بر دمه چهره باز شاه میگویی بروی او نگاه هر دی صد گونه غول بر تو گزشت بر رخ او شک اندی بدین تا که بودی لازم خود و شش سر زغیرت بزنگندی آتش تا ازین قصه برآمد ویرگاه همچو آتش گرم شد در کار او بود آن شب از قضا آفتاب عاقبت آنجا که بود آنجا شتاب آتش غیرت فداش در جنگ چون گزید دیگری این گویند الحق که شیرین میکند هم مرا بدمد و دهم همدم تا به بستند آن پسر استوار در میان صفت از ارش شرف تا دم آخر یکس نکت زگاه خاک بر سر کرد گاه چنان غم کرده تا کند او را تباه این پسر نیست چندان ساز از صد زنده نگذار وین کند از دار مار اسیر غول خاک از غولش چو گل از رنگ</p>
---	---	--	---

دوان پسر را که در پرده نهان / سما چه آید از پس پرده بران
 و انکار از آنجا که او را نشان / گفت با نسیک چه کردید از جفا
 پویشش کردیم سر تا پا برون / بر سر دارست اکنون سرنگون
 هر یکی را و او تا آخر خلعت / یافت هر یک منصبی و رفعت
 ساز کار آن پلید نه کار / عبرت گیرند خلق روزگار
 چه نظاره آید آنجا بے / از می نشناختندش هر کسی
 هر که دید و هر که دیدش چندان / همچو باران خون گرتی در نهان
 بعد از آن چندی دلدار خوش / شش پشیمان گشت از کردار خویش
 باو شاهی با چنان یوسف پیش / روز و شب بشته و خلوت خویش
 عاقبت طاقت نداشتش نفس / کار او پیوسته زاری بود و بس
 در پیشانی فرو شد باو شاه / دیده پر خون کرده سر بر خاک راه
 فی غذا ای خور و زان پیش شراب / در میدان چشم خون افشانش
 رفت تنها زید و از آن پسر / یاد می آورد کار آن پسر
 بر دل او در دبی انداز شد / هر زمانش ماتی نومازه شد
 خویش را در خاک می افکند او / پشت دست از دست خود بکشد
 جمله شب بود تنها تا بروز / همچو ششم در میان شک و نز
 در میان خاک و خاکه شد / در مصیبت هر زمان بر سر شد
 در غم بخت و جزیر و ار شد / و آنکه از تیار او بیار شد
 از پسر چل و زن خجسته خواب / آن پسر را دید کی ساعت خواب
 شاه گشت ای لطیف جان فری / از چه تو غرقی بخون سر تا بس
 باز کردی پوست او من بگناه / از دم دعوی بود ای باو شاه
 من چه کردم تا تو بر دارم کن / سر بروی سرنگون سارم کنی
 چون دویوان دارا شکا / و او من از تو بهتان کردگار
 شور غایتیست بر جان و دلش / هر زانی خست شد شکش
 احاطه دیوانگی در باز کرد / از پسر نزار از آغاز کرد
 همچنان شد و خست از شمشیر / شاه چون پیش ازین از شمشیر
 در میان صفت بازارش باد / جلوه گفتندش که کردیم استوار
 شاد شد از بخت آن ده غلام / شاه چون شنید ازین بخت غلام
 خوار گشت از پیر بردارش تباه / شاه گفت از چنان تا دیرگاه
 جمله را دل در کرد از قهر او / چون شنید این قصه اشهر او
 پوست از او کشید سرنگون / گوشتی دیدندم مرغ غرق خون
 شهر پر رود و مرغ و آه بود / روز تا شب تا تم آن ماه بود
 عشق شاه شیر دل را سوز / ششم او گشت عشقش و کرد
 در خمار بجز چون ماند نشست / شاه بوده از شراب محبت
 گشت بصیرت را از اشتیاق / جان او پیوسته از درد و فراق
 در میان خاک و خاکه شد / جامه میلی کرده در بر خود بست
 کرد از اغیار خالی زیر پا / چون در آید شب شد شهر با
 ازین هر سو فریاد آمدش / چون ز یک یک را و یاد آمدش
 خون او بر سو میمالید از / بر سر آن کشته بینا لید از
 بیشتر بودی صمد باران سی / گر شمار اشک او کردی کی
 بر شاق خویش متی شهر با / چون نسیم صبح گشته آشکار
 همچو سوزی شد شد عالم تمام / چون بر آمد چل شب از در تمام
 تا کشاید در سخن با شاه لب / کس نیست آن زهره در چل و ز
 از قدم و سخن شسته تا بفر / روی همچو ماه او در رشتن
 این چنین از بیوفائی تو ام / گفت در خون ناشائی تو ام
 کافرم گریه کافر این کند / یار با یار خود آخرا این کند
 در قیامت با دستاخم ز تو / روی اکنون می بگرد از تو
 در دن جیست دل پر خون و خوار / شاه چون شنید از وی این آوار
 خفت در پیوست غم چو بست / گشت او دیوانه و از دست
 خون شد از شورش تو جان و دم / گفت ای جان دل بجا صلح

بارشاهی گرمی عالی قدر بود	چون بلالی از غم آن بدر بود	شد چنان مستغرق عشق پیر	از وجود خود ندانستی خبر
کز نمودی خطه در پیش او	جوی خون راندی دل خویش او	نی قرارش بود بی او کنش	نی نانی صبر پوش زین پس
سوز و شب بی او نیا سودی	سوس او بود روز و شب همه	همش شب نشاندی او را و دراز	روز میگفت بر دمه چهره باز
چون شب تاریک شتی همشنگ	شاه را نه خواب بود و نه فرا	آن پسر در خواب رفتی پیش شاه	شاه میکردی بروی او نگاه
در فروغ نور شمع آن دیش	همه شب غمته میدودی شبان	شده در آن صحرای خودی بگریخت	هر دم صد گونه غم بر تو گزشت
گاه گل بر سو او افشاندی	گاه گرد از روی او افشاندی	که ز در عشق چون باران میخ	بر تریخ او اشک اندی بدین
گاه با آن ماه چینی ساختی	گاه بر رویش قبح پیداختی	کنش از پیش خود گزشت	تا که بودی لازم خود در شش
کی توانست آن پسر دایم	ز آنکه بود از بیم خسرو پایست	گر رفتی یکدم از پیرانش	سر زغیرت بر فکندی آتش
نخواستی هم او را و راهیم پدر	تا دمی بنزدیک آن پسر	ایکشان زهره بود از بیم شاه	تا ازین قصه بر آمد و چه گاه
بود در هر بهیگی شهنشاه	دختر خورشید رخ همچون نگار	آن پسر شد عاشق دیدار او	همچو آتش گرم شد در کار او
یک شبی با او شستن ساز کرد	مجلسی چون رگ خوش آغاز کرد	از زمان شاه با او نشست	بود آن شب از قضا - ایشاه
نیم شب چون نمیدادش	دشمن بگرفت لبست از خوابگاه	آن پسر در جستجویش می نیاید	عاقبت آنجا که بود آنجا نشاند
دختری با او پیر نشسته بود	هر دور با با هم می پیوسته بود	چون بدید آن حال شاه ناپسند	آتش غیرت فداش در جگر
مست عاشق آنکه ای سلطان سحر	چون بود معشوق او با دیگری	شاه با خود گفت با چون سخن	چون گزید دیگری این
و نغمه من کردم بجان او بے	همچو کس که ز نکر د آن با کس	در کفایت من و این میکند	کو کهن الحق که شیرین میکند
من کلید گنج با او دست دادم	هم سزا فرزان عالم دست دادم	هم مرا بجهنم افکند و هم دادم	هم مرا بجهنم افکند و هم دادم
چون نشیند تا که آنی زنده	ز ویرانه همین سعادتی	این بگفت امر کرد و نشاند	تا به بخت آن سبزه استوار
سیم خام او میان خاک راه	گشت همچو نیل خام از چوب شاه	بعد از آن فرمود تا داریش نهند	در میان صفت آزارش نهند
گفت اول پوست از وی در کشید	سرنگون آنکه بدارش کشید	تا کسی گوشت اهل باو شاه	تا دم آخر کس نکند نگاه
در بودند آن پسر و خور و زار	تا در آویند سرش بدار	شد وزیر آگاه از حال پسر	خاک بر سر کرد و کاپی حن
این چه خدایان بود که در جنت	چه قضا بود اگر دشمن شدت	بود آنجا ده غلام باو شاه	غم کرده تا کنند او را تباہ
آن وزیر آمد و می چو درود	هر کی داد او در می جیغ	گفت آشتیست این باو شاه	هرین پسر نیست پندار گناه
چون شود پشیمان شاه نامد	هم پشیمان گرد و دهم تیر	هر که او را کشته باشد یگی	شاه از صد زنده گذارد
آن علایمان جماعی گفتند این	گر بیاد شده نه بنید و یکس	وز زمان از ما بریزد و چون	پس کند او را راز اسرار
خونی آور و از زندان در	باز کردند پوست از وی چو پیر	سرنگون سازش در آبرو گزید	خاک از خوش چو گل گزید

دوان پسر را کرد در پرده نهان و احوالا را از آنجا انداختن بادشا پوشش کرد و پسر تا پادشاه هر یکی را و از فاخته خلعتی سازگار آن پلید نهانکار چند نظاره آید آسجابه هر که دید و هر که دیدش چندان بعد روزی چند بی دلدار خوش بادشاهی با چنان یوسف و عاقبت طاقت نماندش کشف در پیشمانی فرو شد بادشاه نی غذا ای خوردن از پیش نهان رفت تنها ز پیر و از آن پسر بر دل او در دبی انداز شد خویش را در خاک می افکند او جمله شب بود تنها تا بروز در میان خاک و خاکستر شد در غروبست و جزیر داشت از پس جلوه ز آن پیچیده خواب شاه گفتش ای لطیف جانفرامی باز کردی پوست از من بگیناه من چه کردم تا تو بر دارم کنه چون شود دیوانه دار آشکار شور خاکشست بر جان و دلش خانه دیوانه در باز کرد	سنا چه آید از پس پرده بران گفت با تنگ چه کردید از جفا بر سر و است اکنون سرنگون یافت هر یک منصبی و رفعتی عبرت گیرند خلق روزگار باز می نشناختندش هر کسی همچو بامان خون گرتی در نهان نشسته پشیمان گشت از کردار خویش روز و شب بسته و خلوت خوشی کار او پیوسته زاری بود و دید پر خون کرده سر بر خاک راه در میدان چشم خون افشان یاد می آورد کار آن پسر هر زمانش ماتی نواز شد پشت دست از دست خود می کشد تا چو شش در میان اشک روز در مصیبت هزاران بزرگوار و آنکه از تیار او بیار شد آن پسر را دید کی ساعت خواب از چه تو غرقی بخون سر تاب از دم دعوی بود ای بادشاه سر بروی سرنگون سارم کنی و او من از تو بهتان کردگار هر زمانی سخت شد مشکش از پس باز از آغاز کرد	شاه چون بشناخت روزگار جمله گفتندش که کردیم استوار شاه چون شنید ازین بیخ نما شاه گفتا چنان تا دیرگاه چون شنید این قصه اشهر او گوشتی دیدند هر غرق خون روز تا شب تا نیم آن ماه بود خشم او گشت عشقش و کرد شاه بوده از شراب مملکت جان او یسوست از درد و غم جامه نیلی کرده در بر خود بست چون در آمد شب شد شهر را چون ز یک یک را و یاد داشت بر سر آن کشته دینا لیزا گر شمار اشک او کردی کسی چون نسیم صبح گشته آشکار چون بر آمد بل شبان روز تمام کس نشد آن زهره در چل روز روی همچو ماه او در رخسار گفت در خون ناشانی تو ام یار با یار خود و آخر این کند روی کنون می بگردانم تو شاه چون شنید از وی این گشت او دیوانه و از دست گفت ای جان دل بی صلم	همچنان بدوخت از خشمش قلب در میان صفت باز داشت بداد شاد شد از پاتج آن ده غلام خوار گشتارید بر درش تباه جمله را دل در در کرد از قهر او پوست او که بر کشید سرنگون شهر پر زد و دروغ و آه بود عشق شاه شیر دل را مود در غار بجز چون ماند شست گشت بیصبر از از اشتیاق در میان خاک و خاکستر کرد از اغیار خالی زبیر او از بن هر کو فریاد آمدش خون او بر رو میمالید از بیشتر بودی صد باران بسی بر و نایق خویش فتنی شهر را همچو سوئی شد شه عالم تمام و سخن با شاه لب از قدم و خون شسته با برف این چنین از یوفانی تو ام کافرم گر هیچ کافر این کند در قیامت نهادن با غم ز تو در نایب جیب دل پر خون و غم ضعف در پیوست غم پیوست خون شد از تشویر تو جان و دم
---	--	---	---

ای میسر گشته من آمدی می سزدر گرجن آهسته ام تو مکن بگرچه من بدرده ام از کجا جویم ترا ای جان من از تنست گریخته خون نجیب گر تو پیش از من برفتی ناگهان جان بلب آورد و تیو شهریار گر شود جاوید جانم عذر خواه خالقا جانم درین حسرت ریخت جان من بستان بفضل ای دوگر عاقبت یک عنایت در رسید شد بسیار است آن مهر را در نهاد بر زمین افتاد پیش شمس بار شاه در خاک سپرد خون قنار شاه چون شد از فراق و خلاص آنچه آن یک گفت آن دیگر شنید نارسیده من هم چون شرح آن چون سر سوختن نیست اینجا گاه گر چه سوس بر زبان پیش آید کردی ای عطار بر حلقه شمار از تو بر عطرست آفاق جهان شعر تو عشاق اسیر مایه داد این مقامات هیرانی است و چنین میدان که جان شادان دل لعل تو چو شد گام زن	بس بزاری گشته من آمدی تا چه مشتوق خود را گشته ام ز آنکه بد این جمله با خود کرده ام رحمتی کن بر دل حیران من خون جانم چند ریزی ای کسی بیتو من کن زنده نام و جهان تا کن در خونهای تو نثار می نیارم خواست عذر گناه بای تا فرقم درین حیرت خست ز آنکه من طاقت نمی آرم دگر اشک را بجهت شکایت در رسید پس فرستادش بر شاه جهان همچو باران اشک میبارید زار کس نمیدانید عجب ای چون فغان بر خونش خفت در ایوان خا کور دید آن حال گوش کشید تن زخم چون مانده ام و طریح جز خمشوی دی نیست اینجا گاه عاشق خاموشی خویش آید دزد و دزد و رشورند عشاق زمان عاشقان احوال من پیرایه داد یا که دیوان سمر گردانی است ملک بهم شد نیز سیدان ناپدید گفته گوی بهر بر کام زن	بسیچون هر کوشکست خود که کرد در زنگر آخر کجائی ای پسر من چنین حیران غمناک از تو ام گر چقا دیدی تو از من بیوفا ست بودم کین خطا بر من بیتو چون یکدم سرخوشم نماند می ترسم من ز هر کس خوشتر کاشکی حلقم بر بندد به تیغ می ندارم طاقت بار فراق همچنین میگفت تا خاموش شد چون زنده بگذشت در و باد شاه آمد از پرده برون چون ز میخ چون بدید آن ماه را شاه جهان هر چه گویم بعد از آن بگفت نیست بعد از آن کس واقف استرار من کیم آنکه شرح آن دهم گر اجازت باشد از پیشان مرا نیست ممکن آنکه باید بگزبان این زبان با سخن کردم تمام	انچه من کردم بدست خود که کرد خطا کش در آشنائی ای پسر خاک بر سر بر سر خاک از تو ام تو وفاداری مکن با من جفا خود چه سود از این خطا بر من زندگانی یکدم دوم بشم نماند لیک ترسم از جفای خویش من وز دلم گشتی این درد و دین چند سوز و جان من از اشتیاق در میان خاموشی بیوش شد بود پنهان آن وزیر آن جایگاه پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ می ندارم تا چه گویم وصف آن هر چه در قهرستان آهسته است ز آنکه آنجا موضع اغیار نیست در دهم آن شرح خطا بر جان هم زود و فرایند شرح آن مرا جز خمشوی که بر تیغ زبان کار باید چند گویم و السلام نافه اسرار هر دم صد هزار
در خاتمه کتاب			
دزد و رشورند عشاق زمان عاشقان احوال من پیرایه داد یا که دیوان سمر گردانی است ملک بهم شد نیز سیدان ناپدید گفته گوی بهر بر کام زن	دزد و رشورند عشاق زمان عاشقان احوال من پیرایه داد یا که دیوان سمر گردانی است ملک بهم شد نیز سیدان ناپدید گفته گوی بهر بر کام زن	دزد و رشورند عشاق زمان عاشقان احوال من پیرایه داد یا که دیوان سمر گردانی است ملک بهم شد نیز سیدان ناپدید گفته گوی بهر بر کام زن	دزد و رشورند عشاق زمان عاشقان احوال من پیرایه داد یا که دیوان سمر گردانی است ملک بهم شد نیز سیدان ناپدید گفته گوی بهر بر کام زن

در و حاصل کن که در مان مده	در و در عالم داروی جان بود	در کتاب من کن ای مرد راه	از سر کبری به شعر من نگاه
از سر دردی نگین و فرم	تا نیک صد مرد ار با درم	گوی دولت آن بر دنا پیشگاه	کز سر دردی کن این دنا نگاه
هر که زین تعریف من بونی بد	از سبیل ساکنان موئی نه بد	در گذر از سادگی و زاهدی	در دایه چاره افتادگی
هر که در ویت فراموش ببا	هر که در مان خواب و جانش میا	مرد باید نشسته و بنور و خواب	نشسته کو تا ابد نرسد باب
هر که زین شیوه سخن دردی بینا	از طریق عاشقان در کو دنیا	هر که او بر خواند مرد کار شد	وانکه او در یافت بر خور داشت
دل صورت غرق گفتار آمدند	اهل معنی مرد اسرار آمدند	این کتاب را پیش تا ابد	خاص را داده نصیب تمام را
گر چه سخن افسرده دید این کتاب	خوش بنون آمد چو آتش از نجا	نظم من خامه تی دار و عجب	زانکه مردم پیش سر نشسته نصیب
گر بسی خواندن میر آیت	پیشگی باز خوشتر آیدت	زین عروس خانگی رعد و بار	چو بتدریجی نیت پرده باز
تا قیامت نیز چون من بخود	در سخن نهند قلم بر کاغذی	بستم از بحر حقیقت جانفشانی	ختم شد بر من سخن اینک نشانی
گر شنای خوشنیتن گویم بسی	کی پسندد آن ثنا از من بسی	ایک نصف خوشنیتن قدر	زانکه نیم است نور بد من
حال خود سرتیبه گفتند اندک	خود سخن جان داد بد پیشگی	انچه من بفرق قلم نشاند ام	گر خامه تا قیامت مانده ام
در زبان خالق تار و زشتار	یا در کرم لب بود این یادگار	گر بریزد از جام این نه دانه	کم نکرد و نقطه زین تذکره
گر کسی ساره نماید این کتاب	پس براند از در پیش از حجاب	چون با سالیش در این یادگار	ورد عا گوینده را گوید دار
محل فشانای که نام زین بوستان	یا در آیدیم بنجر اید بوستان	هر کی خود را دران نوعیک بود	کرد غنای جلوه و گذشت بود
لاجرم من نیز چون رنگین	جلوه دادم مرغ جان پر	زین سخن گفتن عمر و راز	یک نفس پندار دل گرد و راز
پیشگی و ایام برای کار من	منقطع کرد و غم و تیار من	بسکه خود را چون چراغی سوختم	تا جانی را چو شمع افروختم
هر چه شکافی شد از دو دم مانع	شمع خلدم تا کی از دو دم مانع	روز خود در وقت شب خواب	را تشن ل بر جگر آیم نمائد
با دلم گفت که ای بسیار گوی	چند گویی تن زن اسرار جو	گفت غرق آتشیم عجب کم	ای بوزم ز رنگویم سخن
هر جامه میزد صد گونه خوش	چون توانم بود یک ساعت خوش	بر کس غم نمی آرم بدین	خوش باشم دل سپارم بدین
گر چه از دل خالیم از در دین	چند گویم من نیم من مردان	گر بهد فائده پیوده گیت	کارم در می از منی پالوده گیت
دل که او مشغول این پیوده شد	ز دین پیود چون فرسوده شد	می باید ترک این تبار کرد	زین پیوده پیوده استغفار کرد
چند خواهم جان در جوش بود	چون بزرع افتاد آن نامی بود	وز نزع اوقاد و دانی می	بافتشاندن باید عاشقش بود
چون بزرع افتاد آن نامی بود	گفت اگر فائده من پیش این	کین شنبه گیت چون در دست	در سخن که کردی عمری تلخ
گو سخن را نیک گویی در بود	این سخن نگفته نیکوتر بود	کار آمد حصه مردان مرد	چند میگفتند نیست در
آنکه بر کارست مست خود خوش	وانکه بر کارست از نقش خوش	گر چه مردان در دین بودی ترا	انچه میگفتیم یقین بودی ترا

زاشانی چون بت بگلکویت خوش خوشست عطار اگر افسانه بسکه مایین خون فردا استیم چون نخواهد آمد از من بیکار جز بخت باید ز پیشانیت خواست بیخ نشود او که زو فرزند چون ببرد اسکندر اندر راه دین تا تو بودی پند میداوی مردم پند گیر ایدل که گرد آب بایست در میان عاشقان مرغان دین پیش مرغان آن کسی کسیر خست تا انان حکمت کردی فرد تو کاف کفر انجا بخت المعرفه لیکن علم جلد چون به زند شیخ دین چون حکمت یونان تا بکلی گوئی تو ای عطار حرف تا تو هستی با نال هر خسته گفته من به بر تو بس بود آخر مرغان کار او کردی سید صدیقی را گفت آن مرد کمن گفت خوش آید زانرا بدم گردارم از شکر جز نام بهر جان بگرد پاک از بیگانگی از حماقت ترک دولت کرده ام می ندانم تا شود این کار راست	هر چه میگیم ترا افسانه است خواب خوشتر است تو خوش گفتی بسکه زین خوان گرسنه بختیم شستم از خود دوست رفیق دکان کین بیت من بخوابد شست اینهمه بشنود و یکدم بر نشد حکایت مردی که روزی وقتا را رسطا طالیس ز آمد آمد پند حال ز پند قال من زبان نطق مرغان هستم جمله را شرح و بیانی دیگر است کی شناسی دولت و جانیان هر که نام این بر دوز راه عشق ز آنکه ز پرده شود از کفر باز گرازان حکمت دل فروخته حکمت میر به دست این دوزین از وجود خویش بیرون آی یک تو فاش شو تا همه مرغان راه گر نیم مرغان راه پیچ کس	تو بخت از نا زهر چون کشتی بسکه مادر و یک و غل ریختم بسکه گفتم نفس را فرمان نبرد رحمت کله چو دریا بدر نفس چون هر لحظه فریه تر شود تا نمیرم من بعد زاری نزار ز آمد آمد پند حال ز پند قال من زبان نطق مرغان هستم جمله را شرح و بیانی دیگر است کی شناسی دولت و جانیان هر که نام این بر دوز راه عشق ز آنکه ز پرده شود از کفر باز گرازان حکمت دل فروخته حکمت میر به دست این دوزین از وجود خویش بیرون آی یک تو فاش شو تا همه مرغان راه گر نیم مرغان راه پیچ کس	تا مسنت افسانه میگیم خوشه بس که کرد خلق خوک او بختیم بسکه درمان کردش درمان بخت در جوار حق پس آوار دما نیست دوی آنکه او بهتر شود او گیر و پند یا به زب زینهار ارسطا طالیس گفت به شاه دین کین همه نقش است با نجر کمال تا تو گفتم فخر کن ای بی خبر ز آنکه مرغان از آسانی دیگر است در میان حکمت یونانان نیست در یونان دین آگاه تو توانی کرد از کفر احقر از کی چنان فاروق بر هم خنجر خاک بر زبان نشان زرد دین خاک شوا از سیتی در روی خاک ره دندت در بقا تا پیشگاه زکرا ایشان کرده ام سبب قسم من این ننگان دردی سید چند از مردان حق گوئی سخن خوشد کم کین قصه از جانم عقل را با این سخن بیگانه است چند کم تا کرده جویم ای عجب هم بخود زار گناه خود نخواه که چنین متفرق اشعار
---	---	---	---

گر مرا در راه او بودی مقام	شین شعرم سین گشتی رام	شعر گفتن حجت بجا صلی است	خویشتن را بود کردن جایی است
یکت خودم درین گفتارن	گر شدیم گوینده اشعارن	چون ندیدم در جهان مجرمی	هم بشعر خودم در فم بستم
گر تو مرا از جوی بازجوی	جانفشان خودم گری را زجوی	ترا کس خون سرشک نشاند	تا چنین خونریز حرفی مانده ام
گر شام آبی بخور شرفین	بشنوی قهوی خون از درون	هر که شد از زبردت در میند	بس بود تراش این حرف بلند
گر چه عطارم من تریاک ده	سوخته دارم جگر خونناک به	چون زنان خشک گیرم سرفه	تر کنم از شور بای چشم خویش
هست خلق بپنک بس بخرم	لاجرم زان به خرم تنها بخرم	از دلم اسفوره را بر زبانم	که گس جریل را همان کنم
چون مرا روح القدس بکاست	کی تو اطمینان هر بد بکاست	من خواهم زان هر ناخوشش	بس بود این ناغم و ناخوشش
شد انداز القاب جان افزای	شد تواعت گنج لایق تاسی	هر تو اگر کاینچنین گنجش هست	کی شود در دست هر شکست
شکر از دور کرد یاری نیم	بسته بر ناسزا واری نیم	من ز کس دل کجایندی نیم	نام هر دوی خداوندی نیم
ز طعام هیچ غلام خورده ام	نی کتابی از طعامم کرده ام	هست عالمی که در فم من است	توت جهم توت روح من است
پیش خودم بر دشتیان مرا	تا کی من خویشتن بنیان مرا	تا ز کار خلق آزاد آدم	در میان صد بلا شاد آدم
فارغم زین زهره بدخواهیک	خواه نامم بد کند و خواهیک	من چنانم روز خود در مانده ام	کز همه آفاق دستم افتانده ام
گر دینم دور دوس بشنوده	تو سببی چنان ترا ز من بود	جسم و جان فشانم ز جان و جسم	نیست جز در دور دینم شکم
راه چینی وقت بچایم مرگ	در گفتار یک سینه در وقت مرگ	شیشه از آنکه ارم نیز من	زنده بر جیده ام هر کفن
از جوی خلعت کنوی که کرده ام	پس زان شستی بجا کل کرده ام	آخرم آن شست زیر سر	ای دریا سیر بر بنوشت ام
اولم زان اشکین فسله	ز دلمم کف کند آنکه بجاک	چون چنین کرد تا خوشتر منم	بر سر خاکم نهاده و در منم
آن کفن چون تر بخرم	پشت بابا تو انست بریت	سایه ز خورشید بید وصال	می نیاید اینت سود کمال
دانی این نذر و دروغ از بهر	جز حال ازیشی اورا نیست کار	هر که او بهند درین اندیشه	او این بهر چه اندیشه دیگر
گر چه پیش این محالی آشکار	بم بود تراش این حرف بلند	سخت تر نیم بهر دم شکلم	چون پرواز دازین شکلم
کیست چون من خود و تنماند	خشک لب خرقه بدریا مانده	نی مرا هر از و بهدم بچکس	نی مرا هر دو و عمرم بچکس
نی ز بهت میل ممدوی مرا	نی ز ظلمت خلوت سومی مرا	نی به تنهایی صبور می یکدم	نی ز دل از خلق دوری یکدم
هست این احوال من میزد	پنهان کان پرواز از خودم	نی دل کس نیل خود نیست	نی سر نیک سر بد نیست
نه هوای لغت سلطان مرا		نه تقای سینه دستان مرا	
حکایت آن پاک سینه که گفت سی سال است که عمر بخود میگذارم			

پاک دینی گفت بی سالی چون بود آکس که او می گفتم گاه می گفتم چو ابرو بر نو بهار کی بود هرگز درون سینه راه انچه کردم آنچه گفتم هیچ بود چون توانستم ندانستم چه سود	همچو اسماعیل از خود ناپدید کس نداندا درین حقیقت و تعب از فروغ شمع می میخروشید در غم چو گمان چو کوئی هیچ جای دید ریخانیست از کس نایم این زمان جز عجز و جز بیچارگی	آن زمان کور ایدر سیر میرید عمر او چون میگذارد و در شب می نه بینی در سیر او آتش می ندانم هیچ از سرتابیای عمر من کشت در بر کاریم می ندانم چاره جز بیچارگی
---	---	--

حکایت دیدن جو انمردی شملی را در خواب

چون بشد شملی از نجای خراب چون ملبس خوشترین و شمعین خاتمی چار کاه را بر سر ترا تی تخی پهلوی بیجا صلی هر چه کردم بگذرد تا دوان آمده من بگذازدم سلمان ماندنم در ده تنگم گرفتار آمده بنده را گرفت زاوران بر که دیوانی شکست حساست	بعد از آن در پیش جو انمردی ضممت نو بهار و عود من همچو مورنگ و در جام ترا بنیوانی بقراری بیدگی بر آن لبم مریا بان آمده در میان در و حیران آمده روم بود و او را بر آمده می نیاید از شکسته آویخته کونی که در غور این بر بسته	گفت حق با تو چون گفتم و من تش آمد بر آن بیایم من نمیدانم که از ازل چو ام بهره از غم تا بر داشته صورتی نامانده بی گم شده مانده سرگردان و مضطربم درین راه افتاد با راهی شکسته همه را شکست شست بیوان کو بر و کور ابر با بر نیست
--	---	--

عجز و فلاس آمدند اینجا متاع نزدی میرفت پیری را بهر هر که کلاه آن نقد حالی را سوال بر کشید آبی دل پاک و برفت یار لب شکسته آه بسیار گفتم پاک کن از آه حسن جان من ره نایم باش دیوانم بشوی عمر دانه و تو بر دم بسر	دیدان و روحانیان مکتبی گفت چیست این نقد بر گویند ریخت اشک گرم بر خاک و بر گزارم هیچ این باریم پیش روی از شکست من دیوان از دو عالم خسته جانم بشوی کاش که بر دیم صد عمر و گر	بود نقدی بنیک انج در میان هر دو دواش گفت ایچ و راه ماکنون از شک گرم و آه سرد چون دوا می دوا اینجا شکسته سیر دم گمراه و ره نایافته بی نهایت در دوا درم ز تو تا دانه و دست بر سر می بردی
---	--	--

بجای

مانده ام از دوست خود اندر جزیر	دست من از دستگیر من گیر	مانده ام در چاره و زندان باقی	در چنین جای که گیر و جد و جد است
هم تن زندانیم آلوده شد	هم درل منت کشم فرسوده شد	گرچه پس از ده روز راه آمدم	عفو کن که ز حبس نگاه آمدم
بوسید مننه بامروان راه	حکایت ابو سعید باستانی در خانقاه		بود روزی در میان خانقاه
مسته آمد شک ریزان بقیار	تا درون خانقاه آشفته دار	پرده ناسازگاری ساز کرد	که از رستی آغاز نکرد
شیخ کو را وید آمد بر پیش	ایتاد از روی شفت بر سر	گفت بان ای مستایحاکم	از چه بیاری بمن ده دست خیر
مست گفت ای حقیقی ای تو	نیست شیخا دستگیر کار تو	تو سر خود گیر و میروم و دار	سفر در برده مرا با او گذار
گر زهر کس مشکیری آمدی	مور و رعد را میری آمدی	دستگیری نیست کار تو برو	نیست من در شمار تو برو
شیخ در حال او قنادر و در داد	من گشت از در و در و در داد	ای همه توانگر من تو باش	او خدا و من مشکیر من تو باش
مانده ام در چاه زندان تو			و چنین جای که گیر و جد و جد است
هم تن زندانیم آلوده شد			هم درل منت کشم فرسوده شد
گرچه پس از ده روز راه آمدم			عفو کن که ز حبس نگاه آمدم
آن عزیز گوی گفت فرود آمد بجلال	گر کند در دشت مشران من	کای فرود آمد چه آوردنی راه	گویم از زندان چه آید ای آله
غرق دارم ز زندان آمده	پاوسم گم کرده حیران آمده	با و در کف خاک رگه توام	بنده و زندانی راه توام
روی اندام که فروشی مرا	خلعتی افضل تو در پوشی مرا	زین همه آلوده گی پاکم بری	در سلاخی فرا خاکم بری
چون نهان گردم در خاک	بگذران از هر چه در خفاست	آفرین ای گانم چون مرگ	رایگانم گریه میزی دوست
چون نظام الملک برزخ او قنار			گفت ای میروم و دست با
خانقا یا رب بحق آنکه من	هر کرا دیدم که کرد از تو خن	در هر نوعی خریارش تدم	یا رب ای که در و یارش شدم
چون خریداری تو کردم بی	هر کز تو فروختم چون خری	من خریداری تو آموختم	هر کز تو فروختم کس نفروختم
دردم آخر خریداریم کن	یار بی یاران تو بی یاریم	آن زمان کان و دستان پاک	می بقیانند بست افکار من
یار بگنم یاریم و تو بگن	کان مخم تو نخواه بود کس	تو مرا دوستی و انساعت	تا بگیرم و دست من فلج است
چون سلیمان کرد با پندین مال	سوال محمد بن سلیمان از مور لنگ حمال		پیش مور لنگ از مور لنگ حمال
گفت بر کوئی بفرم آشفته تر	تا که امین گل بفرم آشفته تر	داد انساعت جوانش مور لنگ	گفت شست ایسین مور لنگ
و ایی خشتی که پندید بجاک	منقطع گردد امید از کائنات	پس بوشد خشت آخر روی	تو که درون وی فضل از سوی
روی اندام که با چندین گناه	سج بار ویم نیاری یا آله	چون خاک از من سرشته ری	ای بار ویم نیار از پنج روی
تو که می مطلقه ای کردگار	حکایت ابو سعید مننه در حمام باخا و دم		در که از هر چه گرفت و دور گزار

